

چارلی و کارخانه شکلات سازی

نوشتۀ: روالد داہل

ترجمۀ: فتح ا... جعفری جوزانی



میریم به علیرضا روشان
فتنه المعرفت ۱۳۷۵

چارلو و کارخانه

شکلات سازی

*Enkido
Parse*

نوشتہ: روالد داہل

ترجمہ: فتح ا... جعفری جوزانی

انتشارات روشنگران و مطالعات زنان

۱۳۷۵

بنام هستی بخش

برای تئو
Theo

تقدیم نامه نویسنده:

این کتاب ترجمه‌ای است از:
Charlie and the Chocolate Factory, A Novel by: Roald dahl,
PAFFIN Books.

چارلی و کارخانه شکلات سازی

► نویسنده: روالد داهل

► مترجم: فتح... جعفری جوزانی

► تصویرسازی متن: فیت ڑاک

► چاپ اول: ۱۲۷۵

► تعداد: ۳۰۰۰ جلد

► حروفچینی و طراحی کامپیوتری: دنیای تصویر

► طرح روی جلد و صفحه آرایی: حمید گریلی

► لیتوگرافی: زرگرانیک

► چاپ و مصحافی: رودکی

► انتشارات روشترکان و مطالعات زنان تهران - متدوق پستی ۱۵۸۷۵-۵۸۱۷

► ISBN: ۹۶۴-۵۵۱۲-۴۷-۶ شابک: ۶-۴۷-۵۵۱۲-۶

تقدیم نامه مترجم:

اول فکر کردم ترجمه این کتاب را به همسر و فرزندان عزیزم
تقدیم کنم. اما بعد که بیشتر فکر کردم، دیدم بهتر است - ضمن تشكر
از همراهی و تشویق همسرم - آنرا به تمام بچههای خوب تقدیم کنم.
به این ترتیب شقايق و بیزن و شهرزاد عزیزم می‌توانند این کتاب را با
تمام دوستان خود شریک شوند.

درباره نویسنده

روالد داہل Roald Dahl در ولز انگلیس از پدر و مادری فرورزی به دنیا آمد. کودکی اش را در انگلیس گذراند و در Repton تحصیل کرد. در سن هجده سالگی در شرکت نفت شل Shell استخدام شد و به آفریقا رفت. با آغاز جنگ جهانی دوم، به نیروی هوایی انگلیس پیوست و خلبان هواپیمای جنگنده شد.

در سال ۱۹۵۲ با پاتریشیا نیل Patricia Neal، هنرپیشه برنده جایزه اسکار، ازدواج کرد و اکنون بیشتر وقت خود را با چهار فرزندش در انگلیس می‌گذراند.

روالد داہل بعنوان نویسنده داستانهای نامتعارف برای بزرگسالان شهرت دارد. کتابهای پر فروش «کسی همچون تو» و «بوسه بوسه» از جمله آثار او هستند. «چارلی و کارخانه شکلات سازی» که در سال ۱۹۷۱ فیلمی به نام «ویلی وانکا و کارخانه شکلات سازی» بر اساس آن ساخته شد، اولین کتاب از سه کتابی است که برای کوکان نوشته است. خودش در مورد این داستان می‌گوید: «از قصه‌ای که برای خواب کردن فرزندانم می‌گفتم شکل گرفت.»

پارلی و کارنائه شکلات سازی

در این کتاب پنج کودک حضور دارند که عبارتند از:

- آگوستوس گلوپ:

یک پسربچه حریص و شکمو.

- وروکا سالت:

دختر بچه‌ای که پدر و مادرش او را لوس کردند.

- ویولت بورگارد:

دختر بچه‌ای که از صبح تا شب آدامس می‌جود.

- مایک تی وی:

پسربچه‌ای که بجز تماشای تلویزیون هیچ کاری نمی‌کند.

و...

- چارلی باکت:

قهرمان داستان.

۱۴	۱- چارلی وارد می شود
۲۱	۲- کارخانه آقای ویلی و انکا
۲۱	۳- ماجرای آقای وانکا و شاهزاده هندی
۲۹	۴- کارگران اسرارآمیز
۳۴	۵- بلیطهای طلایی
۳۶	۶- دو یابنده اول
۴۱	۷- روز تولد چارلی
۴۴	۸- دو بلیط طلایی دیگر پیدا می شوند
۴۹	۹- پدر بزرگ جو شانسش را امتحان می کند
۵۲	۱۰- خانواده گرسنه می ماند
۵۷	۱۱- معجزه
۶۱	۱۲- روی بلیط طلایی چه نوشته بود
۶۶	۱۳- روز بزرگ فرامی رسد
۶۹	۱۴- آقای ویلی و انکا
۷۵	۱۵- اتاق شکلات
۸۰	۱۶- او مها لومپاها
۸۴	۱۷- آکوستوس کلوب ازلوله بالا می رود
۹۱	۱۸- قایقرانی روی رودخانه شکلات
۹۷	۱۹- اتاق اختراعات - لپ پُر کن تمام نشدتی و تافی مو
۱۰۱	۲۰- ماشین بزرگ آدامس سازی
۱۰۴	۲۱- خداحافظ ویولت
۱۱۱	۲۲- بازگشت به رامرو
۱۱۵	۲۳- آب نباتی مکعب گرد بین
۱۱۸	۲۴- وروکا در اتاق گردو
۱۲۶	۲۵- آسانسور شیشه‌ای
۱۲۲	۲۶- اتاق شکلات تلویزیونی
۱۲۸	۲۷- ارسال مایک تی وی بوسیله تلویزیون
۱۳۷	۲۸- فقط چارلی مانده است
۱۵۱	۲۹- سایر بچه‌ها به منزله ایشان می روند
۱۵۴	۳۰- کارخانه شکلات سازی چارلی



واین دو آدم خیلی پیر، پدر و مادر خانم «باکت» هستند. نام آنها «پدربزرگ جورج» و «مادربزرگ جورجینا» است.



این دو، خانم باکت و آقای باکت هستند.
آقا و خانم باکت یک پسر کوچولو دارند بنام «چارلی باکت».

۱- چارلی وارد می‌شود



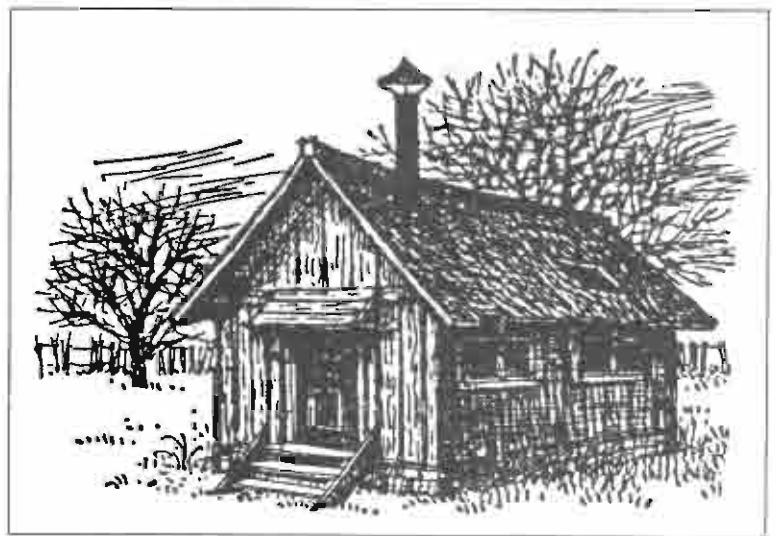
این آدمهای خیلی پیر، پدر و مادر آقای «باکت» هستند. نام آنها «پدربزرگ جو» و «مادربزرگ جوزفین» است.



این چارلی است.

- «خوشوقتم، خوشوقتم، باز هم خوشوقتم».

چارلی از ملاقات شما خوشوقت است.



همه اعضاي اين خانواده - شش نفر بزرگسال (آيا مى توانيد آنها را

بشماريده؟) و چارلی باكت کوچولو - در يك خانه چوبی کوچک در حومه شهر زندگی مى‌كردند.

این خانه برای اينهمه آدم به اندازه کافی جانداشت و زندگی برای همه آنها خيلي سخت بود. در اين خانه فقط دو اتاق و يك تختخواب وجود داشت. تخت خواب را به پدر بزرگها و مادر بزرگها داده بودند، چون آنها خيلي پير و خسته بودند. آنها آنقدر خسته بودند که هيچ وقت از رختخواب بپرون نمي‌آمدند.

آقا و خانم باكت و چارلی باكت کوچولو در اتاق ديگر روی زمين تشک مى‌انداختند و مى‌خوابيدند.

روی زمين خوابيدن در تابستان بد نبود، ولی در زمستان تمام شب باز سردی که از زير در به داخل مى‌آمد، آنها را شدیداً آزار مى‌داد.

آنها به هيج وجه نمي‌توانستند يك خانه بهتر - يا حتى يك تخت خواب ديگر - بخريند، چون خيلي فقير بودند.

آقاي باكت تنها عضو خانواده بود که کار مى‌کرد، او در يك کارخانه خمير دندان سازی کار مى‌کرد و شغليش اين بود که بعد از پر شدن لوله‌های خمير دندان، در آنها را مى‌بست. ولی کسي که شغليش پيچاندن در خمير دندان است، هيچ وقت مزد چندانی نمي‌گيرد و هر چه درهای لوله‌های خمير دندان را تند مى‌بست، باز هم هيچ وقت آنقدر درآمد نداشت که بتواند حتی نصف چيزهایي را که خانواده به آن بزرگی لازم داشت بخرد. حتی به اندازه کافی پول نداشت که بتواند برای همه آنها غذای مناسبی تهيه کند. تنها چيزهایي که وسعيان مى‌رسيد بخورند نان و کره نباتی برای صبحانه، سيب زميني و کلم آب پز برای ناهار و سوب کلم برای شام بود. يكشنبه‌ها کمی وضع بهتر بود. همه آنها برای رسيدن يكشنبه‌ها روز شماری مى‌كردند، چون - هرچند که همان غذای هر روز را داشتند - مى‌توانستند دو برابر روزهای عادي بخورند.

البته خانواده باكت از گرسنگي در حال مرگ نبودند ولی همه آنها - دو پدر بزرگ پير، دو مادر بزرگ پير، پدر چارلی، مادر چارلی، و بخصوص خود چارلی کوچولو - از صبح تا شب احساس مى‌كردند که شکمشان خالي است.

جعبه کوچک چوبی‌ای که داشت می‌گذاشت و چنان از آن نگهداری می‌کرد که انگار یک شمش طلای ناب بود؛ و برای چند روز فقط به خودش اجازه می‌داد که آنرا نگاه کند، و به آن دست نمی‌زد. بالاخره وقتی که دیگر طاقت‌ش تمام می‌شد، یک ذره کوچک از کاغذ آنرا باز می‌کرد تا یک ذره از آن بیرون بزند و آن یک ذره رامی‌خورد - فقط به اندازه‌ای که طعم شیرین و دوست داشتنی آن به آرامی روی زبانش پخش شود. روز بعد یک ذره دیگر می‌خورد، و همین‌طور ادامه می‌داد. و به این ترتیب، چارلی کاری می‌کرد که شکلات‌شش پنی تولدش بیشتر از یک ماه طول می‌کشید تا تمام شود.

اما هنوز برای شما درباره چیزی که چارلی عاشق شکلات را بیشتر از هر چیز دیگری شکنجه می‌داد، حرفی نزدیک. این چیز برای او از تماشای شکلات‌های پشت ویترین مغازه‌ها یا تماشای بچه‌هایی که جلوی او شکلات‌می‌خوردند، خیلی خیلی بدتر بود. این چیز بدترین شکنجه‌ای بود که می‌توانید تصور کنید. آن چیز این بود: در داخل شهر، در واقع در جایی که از خانه چارلی می‌شد آنرا دید، یک کارخانه شکلات سازی خیلی بزرگ وجود داشت!

فکرش را بکنید!

و این فقط یک کارخانه شکلات سازی خیلی بزرگ معمولی نبود. بزرگترین و معروف‌ترین کارخانه شکلات سازی دنیا بود! این کارخانه وانکا بود که صاحب آن، مردی بنام ویلی وانکا، بزرگترین مبتکر و سازنده شکلات‌هایی که تا به حال ساخته شده، بود. و این کارخانه چه جای بزرگ و شگفت‌انگیز بود! دروازه‌های آهنی خیلی بزرگی در جلوی آن قرار داشت و دیوار بلندی دور تا دورش را گرفته بود. از دودکش‌های آن دود فراوانی بیرون می‌آمد و صدای‌های عجیبی از داخل آن شنیده می‌شد. بیرون دیوارهای بلند کارخانه به فاصله نیم مایل از همه طرف، هوا بوی غلیظ شکلات در حال ذوب شدن می‌داد.

چارلی باکت کوچولو روزی دوبار، سر راه مدرسه مجبور بود از جلوی دروازه کارخانه رد شود. و هر بار که از آنجا می‌گذشت، خیلی خیلی آهسته راه می‌رفت و دماغش را بالا می‌گرفت و بُوی شکلاتی

چارلی بیشتر از همه احساس گرسنگی می‌کرد. هر چند که پدر و مادرش اغلب اوقات از سهم ناهار یا شام خودشان می‌گذشتند و آنرا به او می‌دادند، باز هم این مقدار غذا برای یک پسر در حال رشد کافی نبود. او شدیداً دلش می‌خواست که چیزی مقوی تر و لذتبخش‌تر از کلم و سوپ کلم بخورد. چیزی که بیشتر از همه دلش می‌خواست، شکلات بود.



چارلی صبح‌ها که به مدرسه می‌رفت، بادین شکلات‌های زیادی که در پشت ویترین مغازه‌ها چیده شده بود ~~دهانش~~ حسابی آب می‌افتاد. این بود که می‌ایستاد و دماغش را به شیشه ویترین مغازه می‌چسباند و به شکلات‌ها زل می‌زد. او هر روز می‌دید که بچه‌های دیگر از جیب‌هایشان شکلات بیرون می‌آورند و با ولع آنها را می‌خورند و البته تماشای این صحنه برای چارلی شکنجه خالص بود.

چارلی باکت فقط سالی یکبار، در روز تولدش کمی شکلات می‌خورد. همه خانواده پولیشان را برای آن روز خاص جمع می‌کردند و، وقتی که روز بزرگ فرا می‌رسید، همیشه یک شکلات کوچک به عنوان هدیه به چارلی داده می‌شد تا خودش به تنها آنرا بخورد. و هر بار که در صبح آن روزهای شگفت‌انگیز چارلی هدیه‌اش را می‌گرفت، آنرا بادقت در

اطرافش را، بالا می‌کشد. آخ که چقدر آن بو را دوست داشت!
آخ که چقدر دلش می‌خواست بتواند به داخل کارخانه برود و آنجا را
ببیند!

۱۱- کارخانه آقای ویلی و انکا

چارلی همیشه شبها، بعد از تمام کردن شامش - که سوپ کلم آبکی‌ای بود - به اطاق پدربزرگ‌ها و مادربزرگ‌ها یش می‌رفت تا به داستانهایشان گوش بدهد و بعد شب بخیر بگوید.

پدربزرگ‌ها و مادربزرگ‌ها همه بالای نود سال سن داشتند. آنها مثل آلو چروکیده و مثل اسکلت لاغر و خشکیده بودند و همه روز، تا وقتی که چارلی به دیدنشان می‌آمد با کلامهای مخصوص خواب که برای گرم نگه داشتن سرهایشان بود دو به دو - هر دو نفر در طرف خود - کز می‌کردند. اما به محض اینکه صدای باز شدن در و بعد صدای چارلی را می‌شنیدند که می‌گفت «سلام پدربزرگ جو و مادربزرگ جوزفین، و پدربزرگ جورج و مادربزرگ جورجینا»، هر چهار نفرشان ناگهان بلند می‌شدند، می‌نشستند و صورتهای چروکیده پیرشان با لبخند شادی می‌شکفت - و تعریف شروع می‌شد. چون نوء کوچکشان را خیلی دوست داشتند. او تنها نور امید زندگیشان بود و آنها تمام روز در انتظار رسیدن وقت دور هم نشستن شبانه‌شان بودند. اغلب شبها پدر و مادر چارلی هم می‌آمدند و کنار در می‌ایستادند و به داستانهایی که پیرمردها و پیرزنها تعریف می‌کردند، گوش می‌دادند. و به این ترتیب هر شب شاید برای مدت نیم ساعت، این اتاق پر از شادی می‌شد و همه خانواده گرسنگی و فقیر بودن خود را فراموش می‌کردند.

در آن اتاق بود، ظاهراً به نحو شگفت‌آوری دوباره جوان می‌شد، همه خستگی‌اش دور می‌شد و، مثل یک پسر جوان، مشتاق و هیجان زده می‌شد.

پدربزرگ جو گفت: «آخ که این آقای ویلی و انکا عجب مردی است! مثلاً هیچ می‌دانستی که او شخصاً بیشتر از دویست نوع جدید شکلات ابداع کرده، که وسط هر کدامشان چیز متفاوتیست و هر کدامشان از شکلات‌هایی که کارخانه‌های دیگر می‌سازند خیلی شیرین‌تر و نرم‌تر و خوشمزه‌تر است!؟»



مادربزرگ جوزفین گفت: «کامد درست است! او آنها را به چهارگوشۀ دنیا می‌فرستد! درست است، پدربزرگ جو؟»

«درست است، عزیزم، درست است. برای تمام پادشاهها و رئیس جمهورها هم می‌فرستد. ولی او فقط شکلات نمی‌سازد. او، نه! آن آقای وانکا واقعاً اختراعات شگفت‌آوری توی آستینش دارد. می‌دانستی که او بستنی شکلاتی‌ای درست کرده که ساعتها و ساعتها سرد می‌ماند، بدون

یک شب، وقتی چارلی برای دیدن پدربزرگ‌ها و مادربزرگ‌هایش رفت، از آنها پرسید: «آیا واقعاً راست است که کارخانه شکلات سازی وانکا بزرگ‌ترین کارخانه شکلات سازی دنیاست؟»

هر چهار نفر آنها باهم گفتند: «راست است!؟ البته که راست است! خدای من، مگر تو نمی‌دانستی؟ این کارخانه پنجاه برابر کارخانه‌های شکلات سازی دیگر است!»

«و آقای ویلی و انکا واقعاً باهوش‌ترین شکلات ساز دنیاست؟» پدربزرگ جو در حالی که خودش را کمی از روی بالش بلند می‌کرد، گفت: «پسر عزیزم، آقای ویلی و انکا اعجاب‌آورترین، عالی‌ترین و خارق العاده‌ترین شکلات سازی است که دنیا به خودش دیده! فکر می‌کردم همه این را می‌دانند!»

«من می‌دانستم که او مشهور است، پدربزرگ جو، و می‌دانستم که باهوش است...»

پیرمرد گفت: «باهوش! او از باهوش بالاتر است! او با شکلات جادو می‌کند! او می‌تواند هر چیزی که بخواهد درست کند! درست است عزیزانم؟»

سه آدم پیر دیگر به آرامی سرهایشان را بالا و پایین برداشتند و گفتند: «بطور قطع، کاملاً درست است..»

و پدربزرگ جو گفت: «یعنی من هیچوقت درباره آقای ویلی و انکا و کارخانه‌اش برایت تعریف نکرده‌ام؟»

چارلی گفت: «هیچوقت»

«وای خدای من! نمی‌دانم چرا همچین کاری کردم!»

«پدربزرگ جو، حالا لطفاً برایم تعریف می‌کنید؟»

«البته که تعریف می‌کنم، بنشین کنارم روی تخت، عزیزم، و با دقت گوش کن.»

پدربزرگ جو از بین پدربزرگ‌ها و مادربزرگ‌های چارلی از همه پیرتر بود. او نود و شش سال و نیم سن داشت و تقریباً کسی نمی‌تواند از این پیرتر بشود. مثل همه آدمهای خیلی پیر، او شکننده و ضعیف بود و در تمام روز خیلی کم حرف می‌زد. ولی شبها، وقتی که چارلی نوء عزیزش

چارلی تعریف کن. حتماً خوشش می‌آید.» پدر بزرگ جو گفت: «منظورت شاهزاده پاندیچری است؟» و قاد قاد خنده‌ید.

پدر بزرگ جورج گفت: «واقعاً که خُل بود!» مادر بزرگ جورجینا گفت: «اما خیلی ثروتمند بود.» چارلی با هیجان پرسید: «مگر چی کار کرد؟» پدر بزرگ جو گفت: «گوش کن تا برایت بگویم.»

اینکه توی یخچال باشد؟ حتی می‌توانی این بستنی را در یک روز گرم از صبح تا ظهر توی آفتاب بگذاری بدون اینکه شل بشود!» چارلی کوچولو، در حالی که به پدر بزرگش زل زده بود، گفت: «ولی این غیرممکن است!»

پدر بزرگ جو گفت: «البته که غیرممکن است! به کلی باور نکردنی است! ولی آقای ویلی و انکا این کار را کرده!» سه نفر دیگر سرهایشان را به علامت تأیید تکان دادند و گفتند: «کاملاً درست است! آقای ویلی و انکا این کار را کرده.»

پدر بزرگ خیلی شمرده به حرفهایش ادامه داد تا چارلی حتی یک کلمه‌اش را از دست ندهد، و گفت: «تازه، آقای ویلی و انکا می‌توانند نوعی شکلات نرم درست کند که طعم گل بنفسه می‌دهد و کاراملهائی می‌سازد که وقتی آنها را می‌مکی هر ده ثانیه یکبار رنگشان عوض می‌شود و آب نباتهایی می‌سازد که مثل پر می‌مانند و به محض اینکه آنها را به دهان می‌بری آب می‌شوند. او می‌تواند آدامسهايی درست کند که هیچ وقت طعمشان را از دست نمی‌دهند و نوعی آب نبات بادکنکی درست می‌کند که می‌توانی آنها را خیلی زیاد باد کنی و بعد با سوزن بتراکانی و همه‌اش را بخوری. او یک دستور پخت خیلی سری دارد که با آن می‌تواند از آب نبات تخم پرندۀایی درست کند که خالهای سیاهی دارند. وقتی یکی از آنها را توى دهانت می‌گذاري و می‌مکی، یواش یواش کوچک و کوچکتر می‌شوند تا اينکه ناگهان، وقتی دهانت را باز می‌کنی، می‌بینی که یک جوجة صورتی رنگ آب نباتی روی زبان نشسته.»

پدر بزرگ جو مکثی کرد و با نوک زبان لبهایش را به آرامی لیسید و گفت: «حتی فکرشان را که می‌کنم، دهانم آب می‌افتد.» چارلی کوچولو گفت: «دهان من هم آب افتاد. خواهش می‌کنم باز هم بگویید.»

همینطور که آنها سرگرم صحبت بودند، پدر و مادر چارلی بی‌سرودا وارد اتاق شده بودند و حالا کنار در ایستاده و به حرفهای آنها گوش می‌دادند.

مادر بزرگ جوزفین گفت: «ماجرای آن شاهزاده هندی دیوانه را برای

- «پدر بزرگ جو، آقای وانکا این کار را کرد؟»

- «البته» که این کار را کرد. عجب قصری هم بود! صدتاً اتاق داشت و همه چیز آن از شکلات تیره و روشن ساخته شده بود. آجرهایش همه از شکلات ساخته شده بودند. ملاتی هم که آنها را به هم چسبانده بود از شکلات بود. پتجرهایش از شکلات ساخته شده بودند، همه دیوارها و سقفش از شکلات ساخته شده بودند. حتی فرشها و عکسها ریوی دیوار و مبلمان و تخت خوابهای آن هم از شکلات بود. وقتی شیر آب حمام را باز می‌کردی، شیر کاکائوی داغ بیرون می‌آمد. ساختن این قصر که تمام شد، آقای وانکا به شاهزاده پاندیچری گفت: «ولی بدلن که این قصر مدت زیادی دوام نمی‌اورد. بهتر است بلاfacسله شروع کنی و آن را بخوری.»

شاهزاده گفت: «به هیچ وجه! من قصرم را نمی‌خورم! حتی به راه پله تاخنک نمی‌زنم و دیوارها را لیس تخواهم زد! می‌خواهم توی آن زندگی کنم!»

ولی البته آقای وانکا راست گفته بود، چون مدت کمی بعد از این گفتگو، یک روز هوا خیلی کرم شد و آفتاب بیدار می‌کرد. قصر شکلاتی شروع کرد به شل شدن و یواش یواش آب شد. شاهزاده دیوانه، که توی اتاق نشیمن خوابیده بود، بیدار شد و دید که وسط یک دریاچه قهوه‌ای رنگ چسبناک دارد شنا می‌کند.

چارلی کوچولو خیلی بی حرکت اب تخت نشسته بود و به پدر بزرگش زل زده بود. صورت چارلی می‌درخشید و چشمانش چنان باز بود که همه سفیدی آنها را می‌شد دید. او پرسید: «اینها هم... واقعاً حقیقت دارند، یا دارید سر به سر من می‌گذارید؟»

بلاfacسله هر چهار نفر باهم گفتند: «حقیقت دارد! البته که حقیقت دارد! از هرکس که دوست داری بپرس!»

پدر بزرگ جو گفت: «یک چیز دیگر هم برایت می‌گویم که حقیقت دارد.»

بعد به چارلی نزدیکتر شد، صدایش را پایین آورد و مثل اینکه بخواهد رازی را با او درمیان بگذارد گفت: «هیچکس... هیچوقت... بیرون... نمی‌اید!»

چارلی پرسید: «از کجا بیرون نمی‌اید؟»

- «و... هیچکس... هیچوقت... تو... نمی‌رو다!»

للا - ماجرای آقای وانکا و شاهزاده هندی

پدر بزرگ جو گفت: «شاهزاده پاندیچری نامه‌ای به آقای ویلی وانکا نوشته و از او خواست که به هندوستان برود و برای او قصر بزرگی بسازد که همه‌اش از شکلات باشد.»



چارلی گفت: «توی کجا؟»

- «علوم است، کارخانه و انکا!»

- «پدربزرگ منظورتان چیست؟»

- «منظورم کارگرهاست، چارلی.»

- «کارگرها؟»

پدربزرگ جو گفت: «همه کارخانه‌ها کارگرهاي دارند که صبح‌ها به آنجا می‌روند و غروب‌ها بیرون می‌آیند - بجز کارخانه و انکا! تابحال شده که ببینی کسی به آنجا برود یا از آنجا بیرون بیاید؟»

چارلی کوچولو آرام نگاهش را چرخاند و به تکتک آن چهار چهره پیر نگاه کرد و آنها هم به او نگاه کردند. این چهره‌ها لبخند می‌زدند و مهرجان به نظر می‌رسیدند، ولی در عین حال خیلی هم جدی بودند. هیچ نشانی از شوخی و سر به سر گذاشتند در هیچیک از آن چهره‌ها دیده نمی‌شد.

پدربزرگ جو گفت: «خب؟ دیده‌ای؟»

چارلی من من کنان گفت: «وا... واقعاً نمی‌دانم، پدربزرگ، هر وقت از جلوی آن کارخانه رد می‌شوم، به نظر می‌رسد که دروازه‌اش بسته است.»

پدربزرگ جو گفت: «دقیقاً!»

- «ولی حتماً باید آدمهایی در آنجا کار کنند.»

- «آدم نه. به هر حال نه آدم معمولی.»

چارلی گفت: «پس کی؟»

- «آها... خودش است، فهمیدی... این یکی دیگر از زیرکی‌های آقای ویلی و انکا است.»

خانم باکت از جایی که ایستاده بود، یعنی کنار در، گفت: «چارلی جون، وقت خواب است. برای امشب کافیست.»

- «ولی مادر باید بشنوم که...»

- «فردا، عزیزم...»

پدربزرگ جو گفت: «درسته، بقیه‌اش را فردا شب برایت می‌گوییم.»

۳ - کارگران اسرارآمیز

پدربزرگ جو، شب بعد داستانش را ادامه داد: «بین چارلی، تا چند وقت پیش که زیاد هم از آن نمی‌گذرد، هزاران نفر در کارخانه آقای ویلی و انکا کار می‌کردند. بعد، ناگهان یک روز آقای ویلی و انکا مجبور شد از همه آنها بخواهد که آنجا را ترک کنند، بروند به خانه‌هایشان، و هیچ‌وقت برنگردند.»

چارلی پرسید: «اما آخر چرا؟»

- «به خاطر جاسوس‌ها»

- «جاسوس‌ها؟»

- «بله. همه شکلات‌سازهای دیگر، که به شکلات‌ها و شیرینی‌های شگفت‌انگیزی که آقای وانکا می‌ساخت حسابت می‌کردند، برای دزدیدن دستورهای کاملاً محربمانه شیرینی و شکلات‌سازی او جاسوس‌هایی فرستادند. این جاسوسها، که وانمود می‌کردند کارگرهای معمولی هستند، در کارخانه و انکا استخدام شدند، و مدتی در آنجا سرگرم کار بودند. به این ترتیب هر کدامشان فهمیدند که یک چیز خاص دقیقاً چطوری ساخته می‌شود.»

چارلی پرسید: «و بعد رفته به کارخانه‌های خودشان و گفتند؟»

پدربزرگ جو گفت: «حتماً همین کار را کردند چون، مدت کوتاهی بعد، کارخانه فیکل‌گروبر شروع کرد به ساختن یک نوع بستنی که هیچ‌وقت

آب نمی‌شد، حتی توی داغترین آفتابها. بعد کارخانه آقای پرادرنوز نوعی آداس بیرون داد که هر چه آن را می‌جویدی هیچوقت طعمش را از دست نمی‌داد. و بعد کارخانه آقای اسلام رورث شروع کرد به ساختن نوعی آب‌نبات بادکنکی که می‌شد آن را خیلی بزرگ باد کنی و بعد با سوزن بتراکانی و بخوری، و همینطور بگیر و برو.



آقای ویلی و انکا ریشش را می‌کند و داد می‌زد: «و حشتناک است دارم نابود می‌شوم! همه جا پُر از جاسوس است! مجبورم کارخانه‌ام را تعطیل کنم!»

چارلی گفت: «اما او این کار را نکرد!»
واوه، چرا این کار را کرد. او به همه کارگرها گفت که متأسف است، ولی آنها باید به خانه‌هایشان بروند. بعد هم دروازه‌های اصلی را بست و آنها را با زنجیر قفل کرد. و یکدفعه، کارخانه غول‌آسای شکلات‌سازی و انکا ساکت و متروک شد. دودکش‌ها دیگر دور بیرون ندارند، ماشینها دیگر نچرخیدند، و از آن به بعد حتی یک دانه شکلات و شیرینی هم در

آنجا ساخته نشد. هیچکس نه به آنجا وارد می‌شد و نه از آنجا بیرون می‌آمد. حتی خود آقای ویلی و انکا هم بکلی ناپدید شد.» پدر بزرگ جو نفسی تازه کرد و بعد ادامه داد: «ماهها و ماهها گذشت، ولی کارخانه همچنان تعطیل بود. همه می‌گفتند بیچاره آقای وانکا. چه آدم خوبی بود و چه چیزهای شگفت‌آوری می‌ساخت. اما حالا دیگر کارش تمام است. همه چیز تمام شده.

بعد اتفاق حیرت انگیزی افتاد. یک روز صبح زود، ستونهای باریکی از دور سفید دیده شد که از بالای دودکش‌های کارخانه بیرون می‌آمدند! مردم شهر مات و مبهوت ایستادند و گفتند: «چه خبر شده؟! یک نفر کوردها را روشن کرده! حتماً آقای وانکا دارد دوباره کارخانه‌اش را راهاندازی می‌کند!»

همه دویدند جلوی دروازه‌های کارخانه. آنها توقع داشتند ببینند که دروازه‌ها کاملاً باز هستند و آقای وانکا آنجا ایستاده و به کارگرهایش خیر مقدم می‌گوید.
اما، نه! دروازه‌های عظیم آهنی مثل همیشه قفل و زنجیر شده بودند و آقای وانکا هم آن دور و بر نبود.

مردم داد زدند: «ولی کارخانه دارد کار می‌کند! کوش کنید! صدای ماشینها را می‌توانید بشنوید! همه‌شان دوباره دارند می‌چرخند! بوی شکلات در حال ذوب شدن را می‌توانید توی هوا حس کنید!» پدر بزرگ به جلو خم شد و انگشت استخوانی اش را روی زانوی چارلی گذاشت و آهسته گفت: «اما از همه اسرارآمیزتر، چارلی، سایه‌های پشت پنجره‌های کارخانه بود. مردمی که بیرون، توی خیابان ایستاده بودند، می‌توانستند از پشت شیشه‌های مات شده پنجره‌ها، سایه‌های کوچک سیاهی را ببینند که از این طرف به آن طرف می‌رفتند.»

چارلی با عجله پرسید: «سایه کی؟»
«این دقیقاً همان چیزی است که همه می‌خواستند بدانند. مردم داد زدند: «آنجا پر از کارگر است ولی هیچکس تو نرفته! دروازه‌ها قفل‌اند! خیلی عجیب است! هیچوقت هم هیچکس از آنجا بیرون نمی‌آید!» پدر بزرگ جو گفت: «اما هیچ شکی وجود نداشت که کارخانه داشت

صفحه اول روزنامه نوشته بود:

«درهای کارخانه و انکا بالاخره به روی چند نفر خوش شانس باز خواهد شد»

کار می‌کرد. و از آن به بعد، در این ده سال گذشته، همچنان کار کرده. تازه شکلات‌ها و آب‌نبات‌ها و شیرینی‌هایی که می‌سازد مرتب عالی‌تر و خوشمزه‌تر شده‌اند. البته حالا دیگر وقتی آقای وانکا نوعی شیرینی و شکلات شگفت‌آور جدید اختراع می‌کند، نه آقای فیکل‌گروب، نه آقای پرادنون، نه آقای اسلالگورث، و نه هیچکس دیگر نمی‌تواند از آنها تقليد کند. هیچ جاسوسی نمی‌تواند به داخل کارخانه برود تا بفهمد که آنها را چطور می‌سازند.»

چارلی گفت: «ولی، پدربزرگ، کی؟ آقای وانکا در کارخانه‌اش از کی استفاده می‌کند؟!»

- «هیچکس نمی‌داند، چارلی.»

- «ولی این که جور درنیاب! هیچکس از آقای وانکا سؤال نکردد!»
- «دیگر کسی او را نمی‌بیند. او هیچوقت بیرون نمی‌آید. تنها چیز‌هایی که از آنجا بیرون می‌آیند شکلات و آب‌نبات و شیرینی هستند. این چیز‌ها از دریچه مخصوصی که در دیوار ساخته شده بیرون میان. همه‌شان هم بسته بندی شده‌اند و آدرس‌هایی که باید به آنجا برده بشوند رویشان نوشته شده، و کامیونهای پست می‌آیند و آنها را می‌برند.»

- «ولی، پدربزرگ، کسانی که در آنجا کار می‌کنند چه جور آدمهایی هستند؟!»

پدربزرگ جو گفت: «پسر عزیزم، این یکی از بزرگ‌ترین اسرار دنیا! شکلات‌سازی است. ما فقط یک چیز در مورد آنها می‌دانیم. آن هم این است که آنها خیلی کوچولو هستند. سایه‌های محوى که گاهی اوقات از پشت پنجره‌ها دیده می‌شوند - بخصوص شبها که چراغها را روشن می‌کنند - سایه آدمهای کوچولو هستند. آدمهایی که قدشان تا زانوی من است...»

چارلی گفت: «همچین آدمهایی وجود ندارند.»
درست در همین موقع آقای باکت، پدر چارلی، وارد اتاق شد. او از کارخانه خمیر دندان سازی برگشته بود، و با هیجان روزنامه عصر آن روز را که در دست داشت تکان داد و گفت: «خبر را شنیدید؟» و بعد روزنامه را بالا گرفت تا همه بتوانند تیتر درشت آنرا ببینند. تیتر درشت

مادر بزرگ جوزفین زير لب گفت: «مردك خُل!»

پدر بزرگ جو گفت: «او خيلي باهوش است! او جادو می‌کند! فکرش را
بکنيد که حالا چه اتفاقی خواهد افتاد! همه دنيا دنبال آن پنج بليط طلایي
خواهند گشت! همه به اميد پیدا کردن آنها شکلاتهای وانکا می‌خرند!
فروش او از هميشه بيشتر خواهد شد! آخ که پیدا کردن يکي از آن بليطها
قدرت هيجان انگيز خواهد بود!»

پدر بزرگ جورج گفت: «هر چه شکلات و آبنبات و شيريني که در بقیه
عمرت بتواني بخوری، مجاني بهت می‌دهند! مجاني! فکرش را بکن!»



مادر بزرگ جورجينا گفت: «باید با کاميون برند تحويل بدنه!»

مادر بزرگ جوزفین گفت: «فکرش را که می‌کنم، حالم بد می‌شود!»

پدر بزرگ جو گفت: «اصلاً اينطور نیست! چارلى، دوست داری کاغذ
يک شکلات را باز کنی و ببینی که يک بليط طلایي توی آن برق می‌زنند؟»
چارلى با غصه گفت: «البته، پدر بزرگ، ولی هیچ اميدی نیست. من فقط
سالی يکبار شکلات گيرم می‌آيد.»

مادر بزرگ جورجينا گفت: «معلوم نیست، عزيزم، هفته آينده روز تولد
تو است. تو هم به اندازه هر کس دیگري شناس داري.»

پدر بزرگ جورج گفت: «متاسفانه اينطور نیست. بچه‌هایي که بليط
طلایي را پیدا می‌کنند، کسانی هستند که هر روز شکلات می‌خرند. چارلى
ما فقط سالی يکبار شکلات می‌گيرد. هیچ اميدی نیست.»

۵- بليطهای طلایي

پدر بزرگ جو با هيجان گفت: «يعنى مى خواهی بگويي واقعاً به مردم
اجازه خواهند داد که بروند تو؟ بخوان ببینم چي ميگويد - زود باش!»
آقای باكت در حالی که روزنامه را صاف می‌کرد و آماده خواندن
مى‌شد، گفت: «باشه. گوش کنید.»

روزنامه خبر

آقای ويلى وانكا، نابغه قنادي که در ده سال گذشته هيچکس ايشان را تذبذب، امروز
اطلاع‌عليه ذيل را صادر کردند:

اینجانب، ويلى وانكا، تصميم گرفتام که اجازه بهم پنج کودک - فقط پنج تا، و
نه بيشتر - امسال از کارخانه‌ام بازديد کنند. اين پنج نفر خوش شناس شخصاً
توسط خود من راهنمایي خواهند شد، و اجازه خواهند داشت که همه اسرار و
جادوی کارخانه مرا ببینند. سپس، در پيانان بازديدي، به عنوان يک جاييزه ويزه، به
همه آنها به اندازه مصرف بقیه عمرشان شکلات و شيريني داده خواهد شد!
در انتظار بليطهای طلایي باشيد! پنج بليط طلایي روی کاغذهای طلایي چاپ
شده و اين پنج بليط طلایي زير پوشش کاغذی معمولی پنج قطعه شکلات معمولی
پنهان شده‌اند. اين پنج قطعه شکلات در هر جا - در هر مغازه هر خیاباني در هر
شهر هر کشوری در دنيا - روی پيشخوان هر مغازه‌اي که شکلاتهای وانكا
می‌فروشد، ممکن است پیدا شوند. و پنج يابنده خوش شناس اين پنج بليط طلایي
تنها کسانی خواهند بود که اجازه خواهند داشت از کارخانه من بازديد کرده و
بيينند که اكتون داخل آن به چه شکلی است! برای همه شما آرزوی موفقیت دارم!
شكار خوبی داشته باشید!

گوشت و چربی اضافی از همه جای پدنش بیرون زده بود. صورتش مثل یک توپ خمیری خیلی بزرگ بود و با دو چشم کوچک و حریص، مثل دو کشمش که در خمیر فرو کرده باشند، به دنیا خیره شده بود. روزنامه نوشته بود که اهالی شهری که آگوستوس گلوب در آن زندگی می‌کند برای این قهرمان خود شادی و شور فراوانی برپا کردند. از همه پنجره‌ها پرچم آویزان کرده بودند، مدارس را یک روز تعطیل کرده بودند، و به افتخار این جوان مشهور داشتند رژیمی ترتیب می‌دادند.

مادر آگوستوس به خبرنگاران گفته بود: «من مطمئن بودم که آگوستوس یک بلیط طلایی پیدا خواهد کرد. او هر روز آنقدر زیاد شکلات می‌خورد که تقریباً غیر ممکن بود که یکی از آنها را پیدا نکند. می‌دانید، سرگرمی او خوردن است. فقط به همین یک کار علاقه دارد. ولی لااقل بهتر از این است که یک ولگرد باشد و در موقعیت بیکاری هفت تیر بازی و از این کارها بکند، اینطور نیست؟ من همیشه می‌گویم اگر احتیاج به تغذیه نداشت که اینقدر نمی‌خورد، می‌خورد؟ به هر حال همه‌اش ویتامین است. بازدید از کارخانه شگفت‌انگیز آقای وانکا برای او خیلی هیجان انگیز خواهد بود! واقعاً باعث افتخار ماست!»

مادر بزرگ جوزفین گفت: «چه زن نفرت‌انگیزی!»

مادر بزرگ جورجینا گفت: «و چه پسر نفرت‌انگیزی!»

پدر بزرگ جرج گفت: «فقط چهارتا بلیط طلایی دیگر مانده. آنها به چه کسی خواهند رسید؟»

اکنون به نظر می‌رسید که همه کشور، در واقع همه دنیا، ناگهان دچار هیجان جنون آمیز شکلات خریدن شده بودند. همه با شور و شوق فراوان به دنبال پیدا کردن بقیه بلیطها بودند. دیده می‌شد که زنهای بزرگ به شیرینی فروشی می‌رفتند و یک جا ده عدد شکلات می‌خریدند و بعد، همان جا، کاغذ دور آنها را پاره می‌کردند و به امید دیدن اثری از کاغذ طلایی، مشتاقانه به زیر آن کاغذها چشم می‌دوقتند. بچه‌ها چکش بر می‌داشتند و قلکهایشان را می‌شکستند و با دستهای پراز پول به طرف مغازه‌ها می‌دویدند. در یکی از شهرها، گانگستر معروفی از یک بانک هزار پوند دزدیده بود و عصر همان روز همه آن پولها را داده بود و

۶- دو یابنده اول

درست روز بعد، اولین بلیط طلایی پیدا شد. کسی که آن را پیدا کرده بود، پسری بنام آگوستوس گلوب بود، روزنامه عصر آقای باکت عکس بزرگ او را در صفحه اول چاپ کرده بود. این عکس پسر بجهه نه ساله‌ای را نشان می‌داد که آنقدر چاق بود که انگار با یک پمپ خیلی قوی بادش کرده بودند.



نگهان، درست روز قبل از سالگرد تولد چارلی، روزنامه‌ها اعلام کردند که دو مین بليط طلایي پيدا شد. اين شخص خوش شناس دختر کوچکي بنام وروکا سالت بود که با پدر و مادر ثروتمندش در شهر بزرگ دوری زندگي می‌کرد. يکبار دیگر روزنامه عصر آقاي باكت عکس بزرگی از یابنده چاپ کرده بود. وروکا سالت، در حالی که بليط طلایي را بالا ي سرش گرفته و گوش تاگوش ليختند می‌زد، در اتاق نشيمن منزلشان کنار پدر و مادر خوشحالش نشسته بود.

پدر وروکا، آقاي سالت، مشتاقانه برای خبرنگاران روزنامه توضیح داده بود که بليط چطور پیدا شده بود. او گفته بود: «بیبنید، بچه‌ها، به محض اينکه دختر کوچولوي من به من گفت که باید يكی از آن بليط‌هاي طلایي را بدست بياورد، رفتم توى شهر و شروع کردم به خريدن تمام شكلات‌هاي وانكا که دستم می‌رسيد. باید هزاران شكلات خريده باشم. صدها هزارتا! بعد دادم آنها را با چند کاميون به کارخانه خودم برند. من توى کار بادام زميني هستم، می‌دانيد، و حدود صدتا زن توى کارخانه من کار می‌کنند. آنها بادام زميني ها را پوست می‌گيرند تا نمک زده و بو داده بشوند. تمام روز، کار آن زنها همین است. می‌نشينند و بادام زميني پوست می‌گيرند. به آنها گفتم: «خيلي خوب، دخترها. گفتم از حالا به بعد می‌توانيد دست از پوست گرفتن بادام زميني برداريد و بجای آن کاغذ اين شكلات‌ها را پوست بگيريد!» آنها هم همین کار را کردن. همه کارگرهای آنجا را گذاشتند که با تمام سرعت از صبح تا شب کاغذهای آن شكلات‌ها را باز کنند.

«اما سه روز گذشت و شناس نياورديم. او، وضع خيلي بدی بودا وروکا کوچولوي من هر روز ناراحت‌تر می‌شد و، هر وقت می‌رفتم به منزل، سرم داد می‌زد که: «بليط طلایي من کو؟! من بليط طلایيم را می‌خواهم!» و ساعتها روی زمين دراز می‌کشيد و لگد می‌انداخت و به شكل ناراحت کننده‌اي جيء‌می‌کشيد. خوب من واقعاً متفرق بودم که ببینم دختر کوچولوي من آنقدر ناراحت باشد. اين بود که قسم خوردم به جستجوی خودم ادامه بدهم تا چيزی را که می‌خواست برايش پيدا کنم. بعدش يكفعه... غروب روز چهارم، يكی از زنهای کارگرم داد زد: «پيدايش

شكلات وانكا خريده بود. وقتی پليس‌ها وارد خانه او شدند تا دستگيرش کنند، ديدند که روی زمين بين انبوهي از شكلات نشسته و با تيغه يك دشنءه بلند سرگرم پاره کردن کاغذ دور آنها است. زن بنام شارلوت روس در روسیه ادعا کرد که دو مین بليط را پيدا کرده است. ولی بعد معلوم شد که اين يك حقه زيرکانه بوده است. پروفسور فولبادي (Foulbody)، دانشمند مشهور انگلیسي، دستگاهی اختراع کرد که، بدون باز کردن کاغذ دور شكلات، نشان می‌داد که آيا بليط طلایي زير آن هست يا خير. اين دستگاه يك دست مکانیکي داشت که با قدرت شکرفي بیرون می‌جهيد و هر چيزی را که کوچکترین ذردادی از طلا داشت، می‌گرفت. برای يك آن به نظر رسید که اين دستگاه مشکل را حل کرده است. اما بدیختانه، هنگامی که پروفسور در قسمت شیرینی و شكلات يك فروشگاه خيلي بزرگ سرگرم نشان دادن دستگاه ساخت خود بود، دست مکانیکي بیرون جهيد و دندان هلاي آسيای يك دوشس را، که نزديک آنجا ایستاده بود، گرفت. اتفاق زشتی رخ داد. جمعیت حاضر دستگاه پروفسور را خرد کردند.



کردم! یک بليط طلائي! من هم گفتم زود باش بيش به من! او هم آنرا به من داد و من هم با سرعت آن را بردم به منزل و دادم به وروکاي عزيزم. حالا همه‌اش لبخند می‌زند و دوباره آرامش به خانه ما برگشت.

مادر بزرگ جوزفين گفت: «این از آن پسر چاقه هم بدتر است.»

مادر بزرگ جورجينا گفت: «این دختر یک کنک حسابي لازم دارد.»

چارلی زير لبي گفت: «پدر بزرگ، من فکر نمی‌کنم پدر اين دختر کار منصفانه‌اي کرده، شما چه فکر می‌کنيد؟»

پدر بزرگ جو گفت: «او دارد دخترش را الوس می‌کند و الوس کردن بچه به آن شكل عاقبت خوبی ندارد، چارلی، اين حرف من را به ياد داشته باش.»

مادر چارلی گفت: «عزيزم، بيا بخواب. فراموش نكن که فردا روز تولد تو است. لابد صبح خيلي زود بيدار می‌شوی که هديه‌ات را باز کنی.»

چارلی داد زد: «يک شکلات و انکا! هديه‌ام شکلات و انکا است، درست است؟»

مادرش گفت: «بله، عزيزم. البته که هميظور است.»

چارلی گفت: «آخ که چه خوب می‌شود اگر سومين بليط طلائي را توی آن پيدا کنم.»

پدر بزرگ جو گفت: «وقتی گرفتيش بيارش اينجا. آنوقت همه‌مان می‌توانيم موقع باز کردن کاغذش تماشiat کنیم.»

۷- روز تولد چارلی

اول صبح روز بعد هنگام ورود چارلی به اتاق پدر بزرگ‌ها و مادر بزرگ‌ها، آنها چهار نفری داد زدند: «تولدت مبارک!» چارلی با حالتی عصبي لبخندی زد و لب تخت نشست. او هديه‌اش، تنها هدية روز تولدش، را دو دستی گرفته بود. روی کاغذ نوشته بود: «شکلات شيري خوشمزه و لذتبخش و انکا.»

پدر بزرگ‌ها و مادر بزرگ‌ها، هر زوج در يك طرف تخت، روی بالشهای خود نیم خیز شدند و با چشمهاي مشتاق به شکلاتي که در دستهای چارلی بود زل زدند. خانم و آقای باكت هم آمدند و پایین تخت ایستادند و چارلی را تماشا کردند.

اتاق ساکت شد. حالا همه منتظر بودند تا چارلی هديه‌اش را باز کند. چارلی به شکلات نگاه کرد، به آرامی انگشت‌هايش را روی آن کشید، و با محبت آنرا نوازش کرد. زرورق براق شکلات صدای هر چرق ريزی در آن اتاق ساکت ايجاد کرد.

بعد خانم باكت با ملايمت گفت: «عزيزم، اگر چيزی را که به دنبالش هستي زير کاغذ آن شکلات پيدا نکردي، نباید خيلي ناراحت بشوی. واقعاً نمی‌توانی توقع داشته باشی که آنقدر خوش‌شانس باشی.» آقای باكت گفت: «کاملاً حق با او است.»

چارلی چیزی نگفت.

مادربزرگ جوزفین گفت: «توی تمام این دنیای به این بزرگی فقط سه تا بلیط دیگر مانده که پیدا بشود.»

مادربزرگ جورجینا گفت: «چیزی که باید به خاطر داشته باشی این است که هر اتفاقی بیفتد، باز هم آن شکلات‌مال تو است.»

پدربزرگ جورج گفت: «شکلات‌شیری خوشمزه و لذتبخش و انکا! این از همه‌شان بهتر است! خیلی خوشت خواهد آمد!»

چارلی خیلی آهسته گفت: «بله، می‌دانم.»

پدربزرگ جو گفت: «اصلاً حرف بلیط و این حروفها را فراموش کن ر از شکلات‌لذت ببر. چرا این کار را نمی‌کنی؟»

همه آنها می‌دانستند که توقع اینکه این شکلات کوچولوی بیچاره یک بلیط سحرآمیز در داخل خود داشته باشد، مسخره است، و داشتند تلاش می‌کردند که تا جایی که می‌توانستند با ملایمت و محبت چارلی را برای پیدا نکردن بلیط آماده کنند. ولی یک چیز دیگر هم بود که بزرگترها می‌دانستند و آن چیز این بود که: هر چند شانس پیدا کردن بلیط کم بود، این احتمال وجود داشت.

این احتمال قطعاً وجود داشت. احتمال وجود بلیط طلایی در این قطعه شکلات بخصوص به اندازه احتمال وجود آن در هر قطعه شکلات دیگر بود.

به همین دلیل، پدربزرگ‌ها و مادربزرگ‌ها و پدر و مادر چارلی، که در آن اتاق بودند، در واقع به اندازه خود چارلی عصبی و هیجان زده بودند، هر چند که ظاهراً و نامود می‌کردند که آرام هستند.

پدربزرگ جو گفت: «بهتر است بازش کنی، و گرنه مدرسه‌ات دیر می‌شودها.»

پدربزرگ جورج گفت: «بهتر است تمامش کنی دیگر.»

مادربزرگ جورجینا گفت: «بازش کن، عزیزم. خواهش می‌کنم بازش کن. داری من را عصبی می‌کنی.»

چارلی با انگشتانش خیلی آرام شروع کرد به باز کردن یک گوشۀ کوچک از کاغذ شکلات، پیرها که در تخت بودند در حالی که گردنهای

laghreshan را می‌کشیدند، به جلو خم شدند.

بعد چارلی، که انگار دیگر نمی‌توانست این تعلیق را تحمل کند، ناگهان کاغذ را تا نیمه پاره کرد... و چیزی روی پایش افتاد... یک تکه شکلات به رنگ قهوه‌ای روشن.

هیچ اثری از بلیط طلایی دیده نشد.

پدربزرگ جو با زیرکی گفت: «خب، این هم از این. همانطور که فکر می‌کردیم شد.»

چارلی سرش را بلند کرد. چهار چهره مهربان از روی تخت مشتاقانه به او نگاه می‌کردند. او به آنها لبخند زد، لبخندی کمنگ و غمگین، و بعد شانه‌هایش را بالا انداخت و شکلات را برداشت. آنرا به طرف مادرش گرفت و گفت: «بفرمایید مادر، یک کم بخورید. با هم شریک می‌شویم. می‌خواهم همه آنرا بچشند.»

مادرش گفت: «به هیچ وجه

و بقیه همگی گفتند: «نه، نه! ما هیچوقت چنین کاری نمی‌کنیم! همه‌اش مال خود است!»

چارلی در حالی که به طرف پدربزرگ جو برمی‌گشت و شکلات را به او تعارف می‌کرد، با التماس گفت: «خواهش می‌کنم، ولی نه او و نه هیچکس دیگر حاضر نبودند حتی یک ذره کوچک از آنرا بردارند.

خانم باکت، در حالی که دستش را روی شانه‌های استخوانی چارلی می‌گذاشت، گفت: «وقت رفتن به مدرسه است، عزیزم. راه بیفت، و گرنه دیرت می‌شود.»

حرفهای او کار ساده‌ای نبود، چون آدامس بزرگی در دهان داشت و حشیانه مشغول جویدن آن بود.



او فریاد زد: «من معمولاً اهل آدامس جویدن هستم، ولی وقتی ماجرای این بليط‌های آقای وانکا را شنیدم، آدامس را ول کردم و به اميد برند شدن رفتم سراغ شکلات. حالا البته، دوباره رفته‌ام سراغ آدامس. من عاشق آدامس هستم، بدون آدامس نمی‌توانم زندگی کنم. من همه روز آدامس می‌جوم. فقط وقت غذا خوردن که می‌شود، آن را از دهانم درمی‌آورم و پشت گوشم می‌چسبانم که گم نشود. راستش اگر آدامس نداشته باشم که تمام روز بجوم، احساس راحتي ندارم. واقعاً ندارم مادرم می‌گويد بالا و پايین رفتن چانه يك دختر، مثل چانه من، خانمانه نیست و رشت است. ولی من اينطور فكر نمی‌کنم تازه، او به چه حقی به من انتقاد می‌کند؟ چون اگر از من بپرسيد، می‌گويم که چانه خودش هم تقریباً به اندازه چانه من بالا و پایین می‌جند. از بسکه دم به ساعت دارد سر من داد می‌زند.»

۸- دو بليط طلائي دیگر پيدا نشوند

آن روز غروب، روزنامه آقای باكت خبر پیدا شدن سومین و همچنين چهارمين بليط طلائي را چاپ کرده بود. عنوان درشت صفحه اول روزنامه فرياد می‌زد که «امروز دو بليط طلائي پيدا شدند. فقط يك بليط طلائي ديگر باقی مانده است.»

وقتی همه خانواده بعد از شام در اتاق پدربرزگها و مادربرزگها جمع شدند، پدربرزگ جو گفت: «خيلي خوب. بخوان ببینيم کي آنها را پيدا کرده.»

آقای باكت روزنامه را به صورتش نزديك کرد - چون چشمهايش ضعيف بود و سعشي نمي‌رسيد که عينک بخورد - و شروع کرد به خواندن: «سومين بليط توسيط دختر خانمی بنام ويوليت بورگارد پيدا شده است. وقتی خبرنگار ما به منزل خانواده بورگارد رفت تا با اين دختر خانم خوششانس مصاحبه کند، سروصدما و هيجان عظيمی برپا بود. دوربین‌ها عکس می‌گرفتند و نور فلاش همه جا پر بود. کسانی که آنجا بودند يكديگر را هُل می‌دادند و به هم تنہ می‌زدند و سعی داشتند به اين دختر مشهور کمی نزديکتر شوند. و اين دختر خانم مشهور در اتاق نشيمن روی صندلی ايستاده بود و دستش را با بليط طلائي دراز کرده بود و مثل اينکه می‌خواست جلوی يك تاكسي را بگيرد، آنرا در هوا تکان می‌داد. او خيلي تند و با صدای بلند با همه حرف می‌زد، ولی شنیدن همه

آقای باکت به خواندن ادامه داد و گفت: «هنگام ورود خبرنگار ما، منزل خانواده‌تی وی، مثل منزل سایر برنددها پر از میهمانان هیجان زده بود. ولی مایک تی وی، برندۀ خوششانس، ظاهراً از این همه شلوغی ناراحت بود. او با عصبانیت گفت: «مگه شما احمق‌ها نمی‌بینید که دارم تلویزیون تماشا می‌کنم؟ ایکاش اینقدر مزاحم من نمی‌شدين!»

این پسر بچه‌هُ ساله مقابل یک تلویزیون خیلی بزرگ نشسته بود و به صفحه آن خیره شده بود. او سرگرم تماشای فیلمی بود که در آن یک عدد گانگستر با مسلسل به یک عدد گانگستر دیگر تیراندازی می‌کردند. خود مایک تی وی حداقل هجده عدد هفتتیر در اندازه‌های مختلف با کمربندهای مخصوص به خودش آویزان کرده بود و هر چند وقت یکبار به هوا می‌پرید و با یکی از این اسلحه‌ها شش هفت تا تیر شلیک می‌کرد.



وقتی یک نفر سعی کرد از او سئوالی پرسد، مایک داد زد: «ساکت!

خانم بورگاره، که از ترس له شدن زیر دست و پا، روی پیانوی گوشۀ اتاق ایستاد بود، گفت: «ویولت، مواطن حرف زدنت باش.» دوشیزه ویولت بورگاره داد زد: «خیلی خُب، مادر. جوش نزن!» و بعد رو به خبرنگاران کرد و ادامه داد که: «حالا ممکن است برايتان جالب باشد که بدانند این آدامسی که همین الان دارم می‌جوم سه ماه آزگار است که دارم رویش کار می‌کنم. این یک رکورد است. رکورد دوستم کورنلیا پرینزمنtal را شکستم. وای که چقدر عصبانی شد! این آدامس حالا عزیزترین چیزی است که دارم. فقط شبها می‌چسبانم روی پایه تخت خوابم و صبح مثل اولش خوب است. شاید اول کمی سفت باشد، ولی بعد از اینکه کمی آنرا می‌جوم دوباره نرم می‌شود. قبل از اینکه سعی کنم رکورد دنیا را بشکنم، روزی یکبار آدامس را عوض می‌کردم. همیشه وقتی از مدرسه به خانه می‌آمدم آدامس را توی آسانسور عوض می‌کردم. چرا توی آسانسور؟ چون می‌خواستم آدامس چسبناکی را که تازه کارم با آن تمام شده بود روی دکمه‌های آسانسور بچسبانم. بعد، نفر بعدی که می‌آمد و دکمه را می‌زد، آدامس کهنه من به انگشتانش می‌چسبید. ههه! و بعضی از آنها چه قشرقی به پا می‌کردند. خانمهایی که دستکش‌های گرانقیمتی به دست دارند بهترین عکس‌العمل‌ها را نشان می‌دهند. بله، من از اینکه دارم به کارخانه آقای آنکا می‌روم خیلی خوشحالم. و شنیدم که بعدش به اندازهٔ مصرف بقیه عمرم به من آدامس خواهد داد. عالی است! هورا!»

مادر بزرگ جوزفین گفت: «دخلتۀ هیولا!» مادر بزرگ جورجینا گفت: «چقدر پست! این دختره با آن همه آدامس جویدن عاقبت چسبناکی خواهد داشت. حالا می‌بینید.» چارلی پرسید: «چهارمین بلیط طلایی را چه کسی بدست آورده، بابا؟» آقای باکت گفت: «بگذار ببینم.» و بعد دوباره با دقت به روزنامه خیره شد. «آها، بله. اینجاست. چهارمین بلیط توسط پسری بنام مایک تی وی پیدا شده است.»

مادر بزرگ جوزفین زیر لب غر زد که: «حتماً یک بچه بد دیگر.» خانم باکت گفت: «مادر بزرگ، بگذار بخواند.»

مگر به شما نگفتم مزاحم نشوید! این فیلم واقعاً عالیه! فوق العاده است! من هر روز آن را تماشا می‌کنم. هر روز همه‌شان را تماشا می‌کنم. حتی بدھاشان، که تیراندازی ندارند، را هم تماشا می‌کنم. گانگسترها را از همه‌شان بیشتر دوست دارم. گانگسترها فوق العاده‌اند! مخصوصاً وقتی که شروع می‌کنند به کاشتنِ سُرب توی بدن همیگر، یا وقتی چاقو می‌کشن، یا با پنجه بکس همیگر را می‌زنند! بخدا حاضرین هر چیزی بدهم که خودم این کارها را بکنم! به آن می‌گویند زندگی! محسنه!»
مادربزرگ جوزفین با عصبانیت توپید: «بسه دیگه! تحمل شنیدنش را ندارم!»

۹- پدربزرگ بتو شانسمن را امتحان می‌کند

روز بعد، وقتی چارلی از مدرسه برگشت و به دیدن پدربزرگ‌ها و مادربزرگ‌هایش رفت، دید که فقط پدربزرگ جو بیدار است. سه نفر دیگر خواب بودند و با صدای بلند خُرُخ می‌کردند.

پدربزرگ جو آهسته گفت: «هیس!» و به چارلی اشاره کرد که جلوتر بباید. چارلی با نوک پا به طرف او رفت و کنار تخت ایستاد. پیرمرد لبخند زیرکانه‌ای زد و با یک دست شروع کرد به جستجو زیر بالش خود؛ و وقتی دستش را بیرون آورد، یک کیف پول چرمی خیلی کهنه لای انگشتانش بود. پیرمرد زیر لباس خوابش کیف را باز کرد و آنرا سروته کرد. یک سکه نقره‌ای شش پنی از آن بیرون آمد. او خیلی آهسته گفت: «این گنج پنهانی من است. هیچکس نمی‌داند که این را دارم. حالا من و تو یکبار دیگر شانسمن را امتحان می‌کنیم و سعی می‌کنیم آن بليط آخری را پیدا کنیم. چطورست، ها؟ ولی باید به من کمک کنی.»

چارلی آهسته گفت: «پدربزرگ، مطمئنید که می‌خواهید پولتان را برای این کار خرج کنید؟»

پیرمرد در حالی که موقع حرف زدن از شدت هیجان آب دهانش بیرون می‌پرید، گفت: «البته که مطمئنم! اینجا نهایست و چانه بزن! من هم به اندازه تو دلم می‌خواهد که آن بليط را پیدا کنم! بیا - این پول را بگیر و بدو برو به نزدیکترین مغازه و اولین شکلات و انکارا که دیدی بخرو یک

مادربزرگ جورجینا گفت: «من هم همینطور. این دوره زمانه همه بچه‌ها اینجوری - مثل این چهارتا بچه لوس نُثُر - رفتار می‌کنند!» آقای باکت در حالیکه به مادربزرگ پیر روی تخت لبخند می‌زد، گفت: «البته که نه. بعضی‌ها اینطوری هستند. در واقع خیلی‌هایشان اینطوری هستند. امانه همه‌شان.»

پدربزرگ جورج گفت: «و حالا فقط یک بليط دیگر باقی مانده!» مادربزرگ جورجینا فن‌فن کنان گفت: «کاملاً درست است. و همانطور که مطمئن هستم فردا شام سوب کلم می‌خورم، می‌دانم که آن بليط هم گیر یک هیولا‌ی کوچولوی لوس خواهد افتاد که مستحقش نیست.»

نمی توانم.»

«نه، پدربزرگ. شما باید خودتان بازش کنید.»

- «خیلی خوب. پس برو که رفتم.» و کاغذ را تا آخر پاره کرد.



هر دو آنها به چیزی که زیر کاغذ بود خیره شدند.
یک تکه شکلات بود - فقط همین.
ناگهان هر دو آنها متوجه جنبه خندهدار مسئله شدند و از خنده رسیده
رفتند.

مادربزرگ جو زنین ناگهان بیدار شد و گفت: «شما چتونه؟»
پدربزرگ جو گفت: «هیچی. بگیر بخواب.»

راست بیارش اینجا تا با هم بازش کنیم.»

چارلی سکه نقدای کوچک را گرفت و بسرعت از در بیرون رفت. پنج دقیقه بعد برگشت.

پدربزرگ جو آهسته گفت: «گرفتی؟» چشمان پدربزرگ از هیجان می درخشید.

چارلی سرش را به علامت مثبت تکان داد و شکلات را به طرف او گرفت. روی کاغذ آن نوشته شده بود: «سورپریز بادامی و انکا» پیرمرد در حالی که روی تخت نشسته بود و دستهایش را به هم می مالید، گفت: «خوبه! حالا بیا اینجا و نزدیک من بشین تا با هم بازش کنیم. حاضری؟»

چارلی گفت: «بله، حاضرم.»

- «خیلی خوب. اول تو یک کمی از آن را بازن.»

چارلی گفت: «نه. شما پولش را داداید. همه‌اش را خودتان باز کنید.» انگشتان پیرمرد هنگام پاره کردن کاغذ شکلات شدیداً می لرزید. او در حالیکه خنده ریزی سرداد، گفت: «واقععاً هیچ امیدی نیست، ها. تو که می دانی، هیچ امیدی نداریم، ها؟»

چارلی گفت: «بله، می دانم.»

آنها به یکدیگر نگاه کردند و بعد هر دو با حالتی عصی ہر ہر خندهیدند.

پدربزرگ جو گفت: «ولی، خُب یک احتمال خیلی کوچک هم وجود دارد که این همان شکلات برند باشد، درست است؟»

چارلی گفت: «بله، البته. چرا بازش نمی کنید، پدربزرگ؟»

- «به وقتی، پسرم. به وقتی. فکر می کنی با اول کدام طرفش را باز کنم؟»

- «آن گوشه. آن که نزدیک خودتان نیست. فقط یک کوچولو از آن را پاره کنید، نه انقدر که چیزی معلوم بشود.»

پیرمرد گفت: «اینچوری؟»

: «بله. حالا یک کم بیشتر.»

پدربزرگ جو گفت: «تو بازش کن. من انقدر هیجان زده‌ام که

Enkido
Parse

نمی‌کردند: یکی اینکه چطور خودشان را گرم نگهداشند و دیگری اینکه چطور غذای کافی بدست بیاورند.

هوای خیلی سرد اشتهای آدم را زیاد می‌کند. اکثر آدمها در فصل سرما چیزهایی مثل تاسکباب و پای سیب^۱ و انواع دیگر غذاهای گرم و خوشمزه میل دارند؛ و چون همه ما خیلی خوشبختتر از آن هستیم که فکر می‌کنیم، معمولاً چیزهایی را که می‌خواهیم - یا تقریباً چیزهایی را که می‌خواهیم - به دست می‌آوریم. ولی چارلی باکت چیزهایی را که می‌خواست به دست نمی‌آورد و گرسنگی او روز به روز شدیدتر می‌شد. مدت‌ها بود که شکلات‌های او، هم هدیه تولدش و هم شکلاتی که پدر بزرگ جو خریده بود، تمام شده بودند و حالا تنها خوراکی که به او می‌رسید، غذای رقیق کلم بود که روزی سه بار می‌خورد.

بعد ناگهان این غذاها هم رقیق‌تر شدند.

علت این قضیه آن بود که کارخانه خمیردنان سازی، یعنی جایی که آقای باکت کار می‌کرده، ناگهان ورشکست شد و مجبور شد که تعطیل کند. آقای باکت سعی کرد به سرعت کار دیگری پیدا کند. ولی بخت با او یاری نکرد. دست آخر، تنها راهی که برای بدست آوردن چند پنی پیدا کرد این بود که در خیابانها برف پارو کند. ولی پولی که می‌گرفت حتی برای خرید یک چهارم غذایی که هفت نفر لازم داشتند کافی نبود. وضع آنها وخیم شد. حالا صبحانه هر نفر یک تکه نان و ناهار هر نفر نصف یک سیب زمینی آب پز بود.

همه اعضای خانواده آرام آرام داشتند از گرسنگی تلف می‌شدند. هر روز، چارلی باکت کوچولو، در حالی که خسته و بی‌رمق از مدرسه بر می‌گشت، مجبور بود از جلوی کارخانه غول آسای شکلات سازی وانکا عبور کند. و هر روز، در حالی که به آنجانزدیک می‌شد، بینی کوچک نوک تیزش را به طرف بالا می‌گرفت و بوی شگفت‌انگیز شکلات در حال نوب شدن را بالا می‌کشید. گاهی اوقات برای دقایقی طولانی جلوی

۱- پای سبب نوعی شیرینی است که معمولاً تازه و داغ آن خوشمزه‌تر است.

۱۰- خانواده گرسنه می‌ماند

طی دو هفته بعد هوا بشدت سرد شد. ابتدا برف بارید. یک روز صبح، وقتی چارلی سرگرم لباس پوشیدن بود و داشت برای رفتن به مدرسه آماده می‌شد، ناگهان برف شروع به باریدن کرد. چارلی که کنار پنجره ایستاده بود، دانه‌های درشت برف را دید که از آسمان سرد و فولادی رنگ، رقص کنان پایین می‌آمدند.

تا غروب آن روز بیشتر از یک متر برف دور تادور خانه کوچک آنها نشسته بود، و آقای باکت مجبور شد از میان برفها راه باریکی از در خانه تا جاده باز کند.

بعد از این برف، طوفان سوزناکی شروع شد که روزها و روزها ادامه داشت و بند نمی‌آمد. آخ که چقدر سرد و گزنده بود! چارلی به هر چیزی که دست می‌زد انگار از بین درست شده بود، و هر بار که پایش را از در خانه بیرون می‌گذاشت، باد مثل کارد تیزی روی گونه‌هایش می‌نشست. داخل خانه، سوز سردی از کنار پنجره‌ها و زیر درها به داخل می‌آمد و جایی برای فرار از دست این سوز وجود نداشت. پدر بزرگها و مادر بزرگها ساکت و بی‌حرکت در تخت کز کرده بودند و سعی می‌کردند از نفوذ سرما به استخوانهایشان جلوگیری کنند. هیجان بلیط‌های طلایی مدتها بود که به فراموشی سپرده شده بود. اکنون دیگر هیچیک از اعضا خانواده بجز فکر کردن به دو مسئله حیاتی، به چیز دیگری فکر

هر روز چارلی باکت لاغرتر و لاغرتر می‌شد. صورتش به شکل نگران کننده‌ای رنگ پریده و لاغر شده بود. پوست صورتش چنان به گونه‌هایش چسبیده بود که استخوانهایش از زیر آن پیدا بود. بعید به نظر می‌رسید که بتواند مدت زیادی دوام بیاورد و به شکل خطرناکی بیمار نشود.

حالا، با دور اندیشی و عقلی که ظاهراً به سراغ بچه‌های کوچکی می‌رود که در شرایط سختی زندگی می‌کنند، او شروع کرد به انجام تغییرات کوچکی در بعضی از کارهایی که انجام می‌داد تا انژری کمتری مصرف کند. صبح‌ها ده دقیقه زودتر خانه را ترک می‌کرد تا بتواند بدون اینکه مجبور باشد ببود، آهسته به مدرسه برود. در زنگ تفریح، وقتی که بقیه بچه‌ها بسرعت از کلاس بیرون می‌رفتند و گلوکه برفی پرت می‌کردند و در بر ف کشتنی می‌گرفتند، او ساکت در کلاس می‌نشست. حالا همه کارهایش را به آرامی و با دقت انجام می‌داد تا خسته نشود.

بعد، یک روز عصر که داشت از مدرسه بر می‌گشت و باد سوزن‌ناک تویی صورتش می‌کویید واز همیشه بیشتر احساس گرسنگی می‌کرد، ناگهان یک چیز نقره‌ای رنگ از لای برفهای توی جوی آب توجهش را جلب کرد. چارلی از جدول گذشت و خم شد تا آنرا از نزدیک ببیند. قسمتی از آن زیر برفها مدفون شده بود، ولی او بلافاصله فهمید که چیست.

یک سکه پنجه‌پنسی بود!

به سرعت دور رویش را نگاه کرد.

آیا یک نفر اخیراً آنرا گم کرده بود؟

نه - غیر ممکن بود، چون بر ف روی آنرا پوشانده بود.

در پیاده رو آدمهای متعددی که چانه‌هایشان را در یقیه کت و پالتوشان فرو کرده بودند و پاهاشان برفها را له می‌کرد، بسرعت از کنار او می‌گذشتند. هیچیک از آنها دنبال پول نمی‌گشت؛ هیچیک از آنها به پسر کوچکی که در جوی آب خم شده بود توجهی نداشت.

پس آیا این پنجه‌پنس مال او بود؟

می‌توانست آنرا بردارد؟

چارلی با دقت آنرا از زیر برفها بیرون آورد. خیس و کثیف بود ولی عیب و ابراد دیگری نداشت.



در روازه می‌ایستاد و چنان نفس‌های عمیقی می‌کشید که انکار سعی داشت بوی شکلات را بخورد.

یک روز صبح سرد و یخی، پدر بزرگ جو در حالی که بینی اش را از زیر پقو بیرون می‌آورد، گفت: «آن بچه باید غذای بیشتری بخورد. برای ما فرقی نمی‌کند. ما دیگر خیلی پیر هستیم، از ما دیگر گذشته، ولی یک پسر در حال رشد! او نمی‌تواند اینطوری ادامه بدهد! دارد قیافه‌اش مثل اسکلت می‌شود.»

مادر بزرگ جورجینا با غصه زیر لب گفت: «چی کار می‌توانیم بکنیم؟ او قبول نمی‌کند که از سهم ما بخورد. امروز صبح شنیدم که مادرش سعی می‌کرد نان خودش را به او بدهد، ولی او حاضر نشد به آن دست

بزند. مادرش را مجبور کرد نانش را پس بگیر! پدر بزرگ جورج گفت: ان کوچولو، جوان خیلی خوبی است. حقش است که وضع بهتری داشته باشد.»

هوای بی‌رحم همچنان ادامه یافت.

یک سکه پنجه‌اه پنسی!

چارلی آنرا در بین انگشتانش، که از سرما می‌لرزیدند، محکم گرفت و به آن خیره شد. آن سکه در آن لحظه برایش یک معنی داشت، فقط یک معنی: «غذا».

چارلی بطور خودکار و بی‌اراده برگشت و بطرف نزدیکترین مغازه رفت. فقط ده قدم از آنجا فاصله داشت... یک مغازه روزنامه و لوازم التحریر فروشی بود. از آن مغازدهایی که تقریباً همه چیز می‌فروشند، حتی شکلات و شیرینی و سیگار برگ... با خوش زمزمه کرد که چکار کند... فکر کرد که یک شکلات خوشمزه بخرد و هعه‌اش را همانجا بخورد... و بقیه پول را یکراست به خانه‌شان ببرد و آنرا به مادرش بدهد.

||- لذت‌بازه

چارلی وارد مغازه شد و سکه پنجه‌اه پنسی خیس را روی پیشخوان گذاشت. او، که بخاطر داشت چقدر از شکلات تولدش خوشش آمده بود، گفت: «یک شکلات شیری لذتبخش و انکا».

مردی که پشت پیشخوان بود، چاق بود و به نظر می‌رسید که خوب تغذیه شده است. او لبهایی بزرگ و گونه‌هایی چاق و گردنی کلفت داشت. چربی دور گردنش مثل یک حلقه لاستیکی روی یقه‌اش آویزان شده بود. او برگشت و شکلات مورد نظر را از پشت سرش برداشت و سپس دوباره برگشت و آنرا به چارلی داد. چارلی آنرا گرفت و کاغذش را پاره کرد و یک گاز خیلی بزرگ به آن زد. بعد یک گاز دیگر... و یکی دیگر... و آخر که چیزی تکه‌هایی بزرگ چیزی شیرین و جامد به دهانش برای او چقدر لذتبخش بود! چه لذتی دارد که آدم بتواند دهانش را با غذای جامد و مقوی پرکند!

غازه دار با خوشرویی گفت: «مثل اینکه واقعاً به آن احتیاج داشتی، پسر جان».

چارلی که دهانش پر از شکلات بود و لپش باد کرده بود، سرش را به علامت تأیید تکان داد.

غازه دار بقیه پول چارلی را روی پیشخوان گذاشت و گفت: «آرامتر. اگر بدون جویدن قورتش بدھی دل درد می‌گیری».

چارلی به چپاندن شکلات در دهانش ادامه داد. نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد. در مدت کمتر از نیم دقیقه همه شکلات را بلعیده بود. انقدر با عجله خورده بود که نفس نفس می‌زد، اما به نحو شگفت‌آور و خارق العاده‌ای خوشحال بود. دستش را دراز کرد تا بقیه پولش را بردارد. بعد مکث کرد. چشمهاش درست بالاتر از پیشخوان بود. به سکه‌های نقره‌ای رنگ روی پیشخوان خیره شد. همه سکه‌ها پنج پنی بودند. نه تا سکه براق. مطمئناً اشکالی نداشت که یک سکه دیگر هم خرج کند.... آهسته گفت: «فکر کنم... فکر کنم یک دانه دیگر از آن شکلاتها می‌خواهم. مثل همان اولی باشد، لطفاً».



مغازه‌دار چاق، در حالی که دستش را دراز می‌کرد تا یک شکلات شیری لذتبخش دیگر از پشت سرش بردارد، گفت: «چرا که نه؟» بعد شکلات را روی پیشخوان گذاشت.

چارلی شکلات را برداشت و کاغذش را پاره کرد.... و... ناگهان از زیر کاغذ شکلات... یک چیز طلازی براق درخشید.

از شدت هیجان نزدیک بود قلب چارلی از کار بایستد.
مغازه‌دار، در حالی که یک پایش را با گرفته بود و بالا می‌پرید، فریاد زد: «یک بلیط طلازی! یک بلیط طلازی پیدا کردی! تو آخرین بلیط طلازی را پیدا کردی! هی، باورت می‌شود؟! همه بیایید ببینید! این بچه آخرین بلیط طلازی وانکارا پیدا کرده!»
به نظر می‌رسید که مغازه دار ممکن است بیهوش شود. او فریاد زد: «توی مغازه من پیدایش کرد! همینجا، توی مغازه کوچک خودم پیدایش کرد! یک نفرتمند فوری به روزنامه‌ها تلفن کنید و به آنها خبر بدھید! مواظب باش، پسر جان! موقع باز کردن پاره‌اش نکنی! آن خیلی بالرزش است!»

ظرف چند ثانیه حدود بیست نفر دور چارلی حلقه زده بودند و تعداد زیادی هم از خیابان بقیه راهل می‌دادند تا بتوانند وارد مغازه شوند. همه می‌خواستند بلیط طلازی و یابندۀ خوششانس آنرا ببینند.
یک نفر داد زد: «کجاست؟ بگیرش بالاتا همکی بتوانیم آنرا ببینیم!»
یک نفر دیگر داد زد: «او ناهاش! توی دسته‌اش! ببین طلا چه برقی می‌زن!»

پسر قوی هیکلی با عصبانیت داد زد: «دوست دارم بدانم او چطور توانست پیدایش کند؟ من هفته‌هاست که دارم روزی بیست تا شکلات می‌خرم!»

پسرچه‌ای با خنده گفت: «فکرش را بکن که چقدر چیزهای مجانی بهش می‌دهند! به اندازه مصرف همه عمرش!»
دخترچه‌ای با خنده گفت: «بهش احتیاج داره، لاغروی فستی!»

در تمام این مدت چارلی از جایش تکان نخورد بود. حتی بلیط طلازی را از دور شکلات باز نکرده بود. در حالی که آن همه آدم دورتاورش یکدیگر راهل می‌دادند و داد می‌زدند، چارلی کاملاً بی حرکت ایستاده بود و بلیط طلازی اش را دو دستی گرفته بود. شدیداً احساس سرگیجه می‌کرد. احساس عجیب سبک وزنی به او دست داده بود، انگار که مثل یک بادکنک در هوا شناور بود. مثل این بود که یا هایش روی زمین نبودند. حس می‌کرد که قلبش توی گلوبیش گیر کرده و با صدای بلند می‌تپد.

ناگهان حس کرد که دست یک نفر روی شانه‌اش قرار گرفت، وقتی سرش را بالا برد، مرد قدبلندی را دید که کنارش ایستاده بود. آن مرد گفت: «گوش کن، می‌خرمیش. پنجاه پوند بجاش می‌دهم. چطوره، ها؟ یک دوچرخه نو هم بهت می‌دهم. باشه؟»

زنی که در کنار چارلی بود: «دیوانه شدی؟ من حاضرم دویست پوند برای آن بلیط بدهم! آقا پسر، می‌خوای آن بلیط را دویست پوند بفروشی؟»

مغازه‌دار چاق دیگران را کنار زد تا خودش را به چارلی برساند و بازی او را محکم گرفت و داد زد: «بسه دیگه! دست از سر این بجه بردارید! می‌شه؟ راه را باز کنید! بگذارید ببرون!» و، در حالی که چارلی را از مغازه ببرون می‌برد، آهسته به او گفت: «آن را به هیچکس نده! تا گمش نکرددی، زود ببرش خانه‌تان! بدو و تا به خانه‌تان نرسیده‌ای نایست، فهمیدی!»

چارلی با حرکت سر تأیید کرد.

مغازه‌دار چاق یک لحظه مکث کرد و بالبخت به چارلی گفت: «می‌دانی؟ من احساس می‌کنم که تو به یک چنین شانسی احتیاج داشتی.

خیلی خوشحالم که بلیط را پیدا کردی. موفق باشی، پسر جان.»

چارلی گفت: «متشرکم.» و با تمام توانی که در پاهایش بود در میان برف به طرف خانه‌شان دوید. وقتی به سرعت از جلوی کارخانه آقای ویلی و انکا می‌گذشت، برگشت و برای آن دست تکان داد و گفت: «بعد می‌بینمت! بعد می‌بینمت!» و پنج دقیقه بعد به خانه‌شان رسید.

۱۱- روحی بلیط طلایی په نوشه به

چارلی به سرعت وارد خانه شد و داد زد: «مادر! مادر! مادر!» خانم باکت سوپ پدربزرگهاو مادربزرگها را به اتاقشان برده بود. چارلی مثل یک گردباد وارد شد و فریاد زد: «مادر! نگاه کن! پیداش کردم! نگاه کن، مادر، نگاد کن! آخرین بلیط طلایی! مال من است! توی خیابان پول پیدا کردم و دوتا شکلات خریدم و بلیط طلایی توی دومیش بود. جمعیت دورم جمع شده بودند و می‌خواستند بلیط را ببینند. مغازه‌دار من را نجات داد و همه راه را تا خانه دویدم و حالا هم اینجا هستم! این پنجمین بلیط طلایی است، مادر، و من پیداش کردام!» خانم باکت همینطور ایستاده بود و به او زل زده بود، ولی پدربزرگها و مادربزرگها که روی تخت نشسته بودند و سعی داشتند کاسه‌های سوپ را روی پاهای خود مستقر کنند، همگی قاشق از دستهایشان افتاد و سر جایشان خشکشان زد.

برای حدود ده ثانیه سکوت مطلق در آن اتاق حکم‌فرما شد. هیچکس جرأت نداشت حرفی بزند و یا نکانی به خود بدهد. این یک لحظه جادویی بود.

بعد پدربزرگ جو خیلی آهسته گفت: «داری سربه سرمان می‌گذاری، چارلی، اینطور نیست؟ داری با ما شوخی می‌کنی؟» چارلی در حالی که با شتاب به طرف تخت می‌رفت و بلیط طلایی

بزرگ و زیبا را بالا گرفته بود تا پدر بزرگ بتواند آنرا ببیند، گفت: «شوخی نمی‌کنم» پدر بزرگ جو برای معاينة بلیط آنقدر به طرف آن خم شد که تقریباً بینی اش با آن تماس پیدا کرد. بقیه، در انتظار اعلام نظر پدر بزرگ جو، به او نگاه می‌کردند.

بعد پدر بزرگ جو خیلی آرام، با لبخندی آرام و شگفت‌آور که همه چهره‌اش را گرفته بود، سرش را بلند کرد و مستقیماً به چارلی نگاه کرد. چهره رنگ پریده‌اش به سرعت رنگ می‌گرفت، چشمها یاش کاملاً باز یودند و از شادی برق می‌زدند. درست در وسط هریک از چشمها یاش، در قرینه سیاه آنها، جرقه‌ای حاکی از هیجان فراوان به آرامی می‌رسید. بعد پیرمرد نفس عمیقی کشید و ناگهان، بدون هیچ اختصار قبلی، ظاهر انفجاری در درونش رخ داد. دستهایش را بالا برد و فریاد زد: «آخ جون!» و در همین حال، بدن بلند و استخوانی او روی تخت بلند شد و کاسه سوب به پرواز درآمد و ریخت روی صورت مادر بزرگ جوزفین، و



با یک پرش خارق العاده، این پیرمرد نود و شش و نیم ساله، که در بیست سال گذشته از تخت خواب بیرون نیامده بود، از تخت پایین پرید و بالباس خواب شروع کرد به پایکوبی پیروزی و فریاد زد: «جانمی جان! برای چارلی سه بار هورا بکشید! هورا!»

در این موقع، در باز شد و آقای باکت وارد اتاق شد. از چهره‌اش معلوم بود که خسته است و سرداش شده چون تمام روز در خیابانها برف پارو کرده بود.

او فریاد زد: «ای بابا! اینجا چه خبره!»

توضیح اینکه چه اتفاقی افتاده بود مدت زیادی طول نکشید. او گفت: «باورم نعنی شه! این غیر ممکنه».

پدر بزرگ جو که همچنان با لباس خواب را دراهمش مثل دراویش می‌چرخید، داد زد: «چارلی، بلیط را نشانش بده! پنجمین و آخرین بلیط طلایی دنیا را نشانش بده!»

آقای باکت روی یک صندلی ولود و دستش را دراز کرد و گفت: «بده ببینمش، چارلی.» چارلی با سندباد ارزش خود جلو آمد.

این بلیط طلایی خیلی زیبا، ظاهرآ از یک ورقه طلا درست شده بود که آنقدر آنرا چکش کاری کرده بودند که به نازکی یک ورق کاغذ شده بود. در یک طرف آن، با استفاده از یک شیوه چاپ زیرکانه، با رنگی مشکی دعوتنامه آقای ویلی و انکا چاپ شده بود.

پدر بزرگ جو در حالی که بالاخره داشت دوباره به تخت بازمی‌گشت، گفت: «بلند بخوان. بگذار همگی بشنویم که دقیقاً چی نوشته».

آقای باکت بلیط طلایی زیبا را به چشمها یاش نزدیک کرد. دستهایش کمی می‌لرزید و به نظر می‌آمد که این قضیه او را هیجانزده کرده است. چند نفس عمیق کشید. بعد صدایش را صاف کرد و گفت: «خیلی خوب، می‌خوانم، گوش کنید:

سلام آقای ویلی و انکا بر تو یابنده خوش شانس این بلیط طلایی است. راهه گرمی می‌فشارم! چیزهای شگرفی به تو خواهد رسید! سورپریزهای فراوان و شگفت‌انگیزی در انتظار توست! فعلاً از تو دعوت می‌کنم که به کارخانه من بیایی و یک روز تمام مهمان من باشی — تو و همه کسان دیگری که به اندانه کافی خوش شانس بوده‌اند که بلیطهای طلایی من را بیندا کنند. من، ویلی و انکا، شخصاً شما را به همه جای کارخانه خواهم برد و همه چیزهای بینی آنرا به شما نشان خواهم داد و بعد، در موقع بازگشت به منزل، کامیونهای بزرگ شمارا تا منزلتان فراهم خواهند کرد. قول می‌دهم که این

کامیونها پر از خوردنیهای خوشمزه‌ای باشند که سالها برای مصرف شما و همه خانواده‌تان کافی خواهد بود. تازه، اگر هر وقت خوراکیها تمام شد، فقط کافی است که به کارخانه بیایید و این بلیط طلایی را نشان دهید، و من با کمال خوشوقتی کابینت‌های شما را با شکلات‌ها و شیرینی‌ها و آب نباته‌ای که دوست دارید پر خواهم کرد. به این ترتیب برای همه عمر می‌توانید چیزهای خوشمزه داشته باشید. ولی این به هیچ وجه هیجان‌انگیزترین واقعه روز بازدید شما نخواهد بود. من سرگرم آماده کردن سورپریز‌های دیگری هستم که برای شما و برای همه دارندگان عزیز بلیط‌های طلایی من، از این هم شگفت‌انگیزتر خواهند بود - سورپریز‌های اسرار آمیز و شگفت‌آوری که شما را بیش از حد مدهوش، شاد، فریقته، حیرت زده و مبهوت خواهند کرد. حتی در خواب هم ندیده‌اید که چنین چیزهایی برای شما اتفاق بیفتد صبر کنید تا ببینید! و حالا این کارهایی است که باید انجام دهید: من برای بازدید اولین روز ماه فوریه را انتخاب کردم. در این روز، فقط در این روز، شما باید رأس ساعت ده صبح به در کارخانه بیایید. بیارید تا مواظبان باشند و نگارند که شیطنت کنید. یک چیز دیگر - حتماً این بلیط را همراه بیارید، و گرنه به داخل کارخانه راه نداده نخواهید شد. (اضاء: ویلی وانک)

خانم باکت گفت: «اولین روز فوریه! اینکه فرداست! امروز آخر ژانویه است. من مطمئنم!»

آقای باکت گفت: «ای داد! فکر می‌کنم حق با تو است!» پدر بزرگ جو داد زد: «به موقع پیدایش کردی! یک لحظه راهم نباید از دست داد. باید بلاface شروع کنی تا آماده بشوی صورت را بشور، موهایت را شانه کن، دستهایت را تمیز بشور، دندانهایت را مسوک بزن، دماغت را فین کن، ناخنها را کوتاه کن، کفشها را واکس بزن، پیراهنت را اتو کن، و تو را به خدا، آن همه گل را از شلوارت پاک کن! باید آماده بشوی، پسرم! باید برای بزرگترین روز زندگی ات آماده بشوی!»

خانم باکت گفت: «پدر بزرگ، زیادی هیجان‌زده نشو و چارلی بیچاره را دست پاچه نکن. باید همه‌مان سعی کنیم خیلی آرام باشیم. حالا اولین تصمیمی که باید بگیریم این است که کی باید همراه چارلی به کارخانه

پدر بزرگ جو، درحالیکه دوباره از تخت بیرون می‌پرید، داد زد: «من میرم! من می‌برم! من از ش مواظبت می‌کنم! به من بسپاریدش!» خانم باکت به پیرمرد لبخندزد، بعد به طرف شوهرش برگشت و گفت: «تو چطور، عزیزم؟ فکر نمی‌کنی که تو باید همراه او بروی؟» آقای باکت گفت: «خوب...» کمی مکث کرد تا فکر کند و ادامه داد که: «نه... من مطمئن نیستم.»

- «ولی تو باید بروی.»

آقای باکت با ملاحت گفت: «بایدی در کار نیست، عزیزم، ببین، من خیلی دوست دارم که بروم. خیلی هیجان‌انگیز خواهد بود. ولی از طرف دیگر... من معتقدم کسی که واقعاً از همه بیشتر حق دارد که بروم خود پدر بزرگ جو است. به نظر می‌رسد که او بیشتر از ما درباره آن کارخانه می‌داند. البته در صورتی که حالت را داشته باشد...»

پدر بزرگ جو، دست چارلی را گرفت و شروع کرد دور اتاق رقصیدن و داد زد: «جانمی جان!»

خانم باکت با خنده گفت: «واقعاً که سر حال به نظر می‌می‌اد. بله... شاید هم حق با تو باشد. شاید بهتر باشد که پدر بزرگ جو همراه او بروم. مطمئناً من خودم نمی‌توانم بروم و یک روز تمام دو پیزون و یک پیرمرد را توی تخت تنها بگذارم.»

پدر بزرگ جو داد زد: «خدایا شکرت! خدایا شکرت!»

در این لحظه صدای بلند در زدن بگوش رسید. آقای باکت بطرف در رفت تا آن را باز کند، و لحظه‌ای بعد، روزنامه‌نگاران و عکاسان متعددی به داخل خانه هجوم آوردند. آنها رد یابنده پنجمین بلیط طلایی را پیدا کرده بودند، و حالا همگی می‌خواستند داستان کامل پیدا شدن بلیط را برای روزنامه‌های صبح تهیه کنند. ساعتها در آن خانه کوچک غوغایی برپا بود. بالاخره نزدیک نیمه شب آقای باکت توانست آنها را بیرون کند تا چارلی بتواند بخوابد.

نشده!»

چارلی باکت از پشت سرش می‌توانست فریادهای جمعیت را بشنو،
که یکدیگر را هل می‌دادند و با هم می‌جنگیدند تا بلکه یک نظر بچه‌های
مشهور را ببینند.

او شنید که یک نفر داد زد: «او ویولت بورگارد است! بله خودشه!
قیافه‌اش را از عکس‌های روزنامه‌ها بخاطر دارم!»

یک نفر دیگر داد زد: «و می‌دانی چیه؟ او هنوز دارد آن آدامس
وحشتناکی را می‌جود که سه ماهه توی دهانش است! چانه‌اش رانگاه کن!
هنوز دارد می‌جود!»

- آن پسر چاقه کیه؟

- «او آگوستوس گلوپه!»

- «خیلی گنده‌ست، نه؟»

- «باور نکردنی!»

- «آن پسره که عکس قهرمان سریال تلویزیونی لون رنجر
Rzn کاپشن‌اش است کیه؟» The Loan Ranger

- «او مایک تی‌وی است! خوره تلویزیون!»

- «حتماً دیوانه‌ست! بین چندتا هفت تیر به خودش آویزان کرده!»
صدای دیگری از بین جمعیت فریاد زد: «من می‌خوام و روکا سالت را
ببینم! او، آن دختره است که پدرش نیم میلیون شکلات خربده و
کارگرهای کارخانه بادام زمینی خودش را مجبور کرده همه را باز کنند تا
یک بلیط طلایی پیدا کند! باباش هر چه بخواهد به او می‌دهد! هر چه که
باشد! فقط کافی است شروع کند به جیغ کشیدن و هرچه بخواهد برایش
می‌گیرند!»

- «وحشتناکه، نه؟»

- «به نظر من شوکه کننده است!»

- «فکر می‌کنی کدو مشونه؟»

- «او! آنجا، سمت چپ! آن دختر کوچولو که پالتو پوست مینک نفرهای
رنگی دارد!»

- «چارلی باکت کدومه؟!»

۱۱۱- روز بزرگ فرامی‌رسد

صبح آن روز بزرگ خورشید می‌درخشید، ولی زمین همچنان از برف
پوشیده و سفید بود و هوا خیلی سرد بود.

جلوی دروازه‌های کارخانه و انکا، جمعیت زیادی جمع شده بود تا پنج
یا پنده خوش شانس بليطها را در حال رفتن به داخل کارخانه ببینند.
هیجان بسیار زیادی در بين جمعیت مشاهده می‌شد. چیزی به ساعت ده
باقی نمانده بود. مردم یکدیگر را هل می‌دادند و فریاد می‌زدند، و پلیس‌ها
بازوهایشان را به هم گره کرده بودند تا آنها را از دروازه دور نگهداشند.
درست جلوی دروازه، پنج کوک مشهور، همراه بزرگترهایشان،
گروه کوچکی ایجاد کرده بودند که پلیس با دقت آنها را از جمعیت جدا
می‌کرد.

در بين آنها هيکل دراز و استخوانی پدر بزرگ جو که ساكت ایستاده
بود، و در کنارش چارلی باکت کوچولو که محکم دست او را گرفته بود،
جلب توجه می‌کرد.

همه کوکان بجز چارلی، پدرها و مادرهایشان را همراه آورده بودند.
و چه خوب بود که اینکار را کرده بودند چون ممکن بود از کنترل خارج
شوند. آنها انقدر مشتاق بودند به داخل بروند که پدرها و مادرهایشان
مجبور بودند به زور جلوی آنها را بگیرند تا از دروازه بالا نکشند. پدرها
می‌گفتند: «صبر داشته باش! آرام باش! هنوز وقتش نشده! هنوز ساعت ده

- «چارلی باکت؟ او باید آن فسقلی لاغره باشه که پهلوی آن پیرمرده
که مثل اسکلت می‌مونه ایستاده. خیلی به ما نزدیک‌کاند. آنجا! می‌بینیش؟»

- «توی هوای به این سردی چرا پالتو نپوشیده؟»

- «خدای من! حتماً داره از سرما بخ می‌زنه!»

چارلی که فقط چند قدم با گوینده این حرف فاصله داشت، دست
پدربزرگ جورا کمی فشرد، و پیرمرد نگاهی به او کرد و لبخند زد.
صدای زنگ ساعت کلیسايی از دور شنیده شد که ساعت ده را اعلام
می‌کرد.

دروازه بزرگ کارخانه، خیلی آرام با صدای بلند غژغژ لولاهای زنگ
زدها شروع به باز شدن کرد.

ناگهان جمعیت ساکت شد. بچه‌ها از پریدن به اینطرف و آنطرف دست
کشیدند. همه چشمها به دروازه خیره شده بود.

یک نفر داد زد: «اوناهاش! خودشه!»

و همینطور بودا

۱۱۰- آقای ویلی و انکا

آقای ویلی و انکا درست آنطرف دروازه کارخانه، که اکنون باز بود،
ایستاده بود. و چه مرد ریز نقش خارق العاده‌ای بودا
یک کلاه سیلندر سیاه بر سر داشت.



در میاد! ولی حتماً اشتباه کرده‌ام، اینطور نیست؟ با آن پالتو پوستِ مینک دردای چقدر زیبا شده‌ای! خیلی خوشحالم که تو انسانی بیایی! خدای من، امروز چقدر هیجان انگیز خواهد بود! امیدوارم که بهت خوش بگذرد! مطمئنم که بهت خوش می‌گذرد! می‌دانم که بهت خوش می‌گذرد! پدرتون؟ حال شما چطوره، آقای سالت؟ و خانم سالت؟ از ملاقات شما بینهایت خوشحالم! بله، بليط شما کاملاً درست است! خواهش می‌کنم بفرمائید تو!»

دو کودک بعدی، ویولت بورگارد و مایک تی‌وی، جلو رفتند و بليطهایشان را نشان دادند و آقای وانکای سرحال و پرانرژی موقع دست دادن با آنها چنان محکم دستشان را بالا و پائین برد که چیزی نمانده بود کنده شوند.

و بالاخره، صدای عصبی و ریزی آهسته گفت: «چارلی باکت». آقای وانکا با صدای بلند گفت: «چارلی! خُب، خُب! پس تو اينجايي! تو همان کسی هستي که ديروز بليطات را پيدا کردي، درسته؟ بله، بله. همه ماجرا را در روزنامه‌های امروز صبح خواندم! به موقع پيداش کردي، پسر عزيزم! خيلی خوشحالم! من خيلی برای تو خوشحالم! و ايشان؟ پدربرزگت؟ از ملاقات شما خيلی خوشحالم، آقا! مشعوفم! سر از پا نمی‌شناسم! افسون شدم! خيلی خوب! عاليه! همه‌تان آميدید تو؟ پنج تا بچه؟ بله! خوبه! حالا خواهش می‌کنم دنبال من بپايد! بازديد ما داره شروع می‌شه! ولی از هم جدا نشيد! خواهش می‌کنم تنها جايی نرويد! نمی‌خواهم از همين حالا يكى از شما گم بشود! او، خداونکه، نه!»

چارلی سرش را برگرداند و از بالای شانه‌اش دروازه را دید که به آرامی پشت سرش بسته می‌شد. جمعیت پرون همچنان سرگرم هل دادن و فرياد زدن بودند. چارلی برای آخرین بار به آنها نگاه کرد و بعد، وقتی دروازه با صدای جيرينگ بسته شد، دنيای بيرون از نظر ناپايد شد.

آقای وانکا در حالی که با عجله جلوی گروه راه می‌رفت، گفت: «بفرمائيد! از اين در قرمز بزرگ، لطفاً! درست است! هواي داخل گرم و مطبوع است! به خاطر کارگرها مجبورم داخل را گرم نگه دارم! کارگرهاي من به هواي خيلی گرم عادت دارند! نمی‌توانند سرما را تحمل کنند! اگر در

يك كت رسمي زيباي محملی به رنگ بنفش آلوبي پوشیده بود. شلوارش به رنگ شيشه‌های سبز بود.

دستکش‌هایش طوسی روشن صدقی بودند. و عصای شیکی با دسته طلايی در يك دستش گرفته بود.

ريش سپايد سه‌گوش - ريش بزی - کوچک و مرتبی چانه‌اش را پوشانده بود. و چشمهايش - چشمهايش به شکل شگفت‌انگيزی می‌درخشیدند. به نظر می‌رسيد که چشمهايش مدام برق می‌زند و به آدم چشمک می‌زندند. در واقع از تمام صورتش شوخی و خنده می‌باريد. و آد که چقدر باهوش به نظر می‌رسيد! چقدر سريع و زيرک و پيراز زندگی بود! مرتب سرش را مقل خروس با حرکات سريع و خشك به همه طرف می‌چرخاند و با آن چشمهاي درخشان همه چيز را از نظر باهوش و فرز و پيری که در پارک زندگی می‌کند.

ناگهان در برف رقص کوتاه بامزه‌ای کرد، دستهایش را کاملاً از هم باز کرد، و به پنج کودکی که نزدیک دروازه جمع شده بودند، لبخند زد و گفت: «خوش آميدید، دوستان! کوچولوي من! به کارخانه من خوش آميدید!» صدایش بلند و جيء‌مانند بود. او گفت: «خواهش می‌کنم يكى بپايد جلو و پدر و مادرهایتان را هم بپاوردید. بعد بليط طلايی تان را به من نشان بدھيد و اسمتان را بگويند. اول ثوبت کيye؟»

پسرک چاق و درشت جلو رفت و گفت: «من آگوستوس گلوب هستم.» آقای وانکا گفت: «آگوستوس!» و در حالی که دست او را گرفته بود و با شدت تمام آنرا بالا و پائين می‌برد، ادامه داد: «پسر عزيزم، چقدر از ديدنت خوشحالم! خوشبختم! مشعوفم! از اينكه با ما هستي بنهایت خوشحالم! و اينها پدر و مادرت هستند؟ چه خوب! بفرمائيد! بفرمائيد تو! درسته! بفرمائيد داخل!»

کاملاً معلوم بود که آقای وانکا به اندازه همه هیجان زده است.

کودک بعدی که جلو رفت، گفت: «اسم من وروکا سالت است.» - «وروکاي عزيزم! خوشوقتم! چقدر شفافانگيز! اسم تو خيلی جالبه، نه؟ من همیشه فکر می‌کردم وروکا نوعی زیگیل است که کف پای آدم



این هوای سرد بروند بیرون، می‌میرند! از سرما یخ می‌زنند! آگوستوس گلوپ پرسید: «این کارگرها کی هستند؟»

آقای وانکا در حالی که به آگوستوس لبخند می‌زد، گفت: «به وقتی، پسر عزیزم! صبر داشته باش! جلوتر که رفتم همه چیز را خواهی دید! همه‌تان آمدید تو؟ خوبه! ممکن‌هه لطفاً در را ببندید! متشکرم!»

چارلی باکت در راهرویی ایستاده بود که تا چشم کار می‌کرد ادامه داشت. این راهرو انقدر عریض بود که یک اتومبیل به راحتی می‌تواشست از آن عبور کند. رنگ دیوارها صورتی کمرنگ و نور آنجاملايم و دوست داشتنی بود.

چارلی آهسته گفت: «چه گرم و دوست داشتنی!»

پدر بزرگ جو گفت: «آره، و چه بوی شگفت‌انگیزی! و بالذت هوا را بوشید. به نظر می‌رسید که شگفت‌انگیزترین بوهای دنیا در هم مخلوط شده و فضای آنجارا پر کرده بودند - بوی قهوه‌بوداده و شکر سوخته و شکلات در حال ذوب شدن و نعنای گل بنفسه و فندق خرد شده و شکوفه‌های سیب و کارامل و پوست لیمو و.....»

از وسط این کارخانه عظیم، از دور، صدای خفه چرخشی به گوش می‌رسید. انگار که یک ماشین غول‌آسا با سرعتی سرسام آور در حال چرخاندن چرخایش بود.

آقای وانکا گفت: «بچه‌های عزیزم، این...» بعد صدایش را بلندتر کرد تا



همه بشنوند و ادامه داد که: «این راهروی اصلی است. خواهش می‌کنم پالتوها و کلاه‌هایتان را به آن چوب‌لباسیها آویزان کنید و پشت سر من بیایید. درست است! خوبه! همه حاضرند؟ پس بریم! رفتم!» او با سرعت در راهرو پیش می‌رفت و دنباله کت محمل‌اش پشت سرش تکان می‌خورد، و بازدیدکنندگان با عجله به دنبالش می‌رفتند.

فکرش را که بکنید خواهید دید که آنها گروه بزرگی بودند. نه تنفر بزرگ‌سال و پنج نفر کوک که جمعاً چهارده نفر می‌شدند، پس می‌توانید تصور کنید که وقتی اینهمه ادم سعی می‌کردند از آقای وانکای زبر و زرنگ عقب نمانند، در آن راهرو هل دادن و تنه زدن فراوانی هم اتفاق می‌افتد. آقای وانکا داد زد: «بیایید! خواهش می‌کنم عجله کنید! اگه اینظوری لک ولک کنید، هیچوقت نمی‌توانیم امروز همه جا را بینیم!»

کمی بعد آقای وانکا از راهروی اصلی به راهروی نسبتاً باریکتری در سمت راست پیچید.

بعد به سمت چپ پیچید.

بعد دوباره به سمت چپ.

بعد به سمت راست.

بعد به چپ.

بعد راست.

بعد راست.

بعد چپ.

این محل با راهروهایی که به اینطرف و آنطرف و همه طرف می‌رفت مثل یک لانه خرگوش بزرگ بود.

پدربرزگ جو گفت: «دست من را ول نکنی‌ها، چارلی!» آقای وانکا گفت: «توجه کنید که همه این راهروها به طرف پائین شبی دارند! ما در حال رفتن به زیر زمین هستیم! تمام اتاقهای خیلی مهم کارخانه من در عمق زیر زمین هستند!»

کسی پرسید: «برای چی؟»

آقای وانکا جواب داد: «برای اینکه بالا به اندازه کافی براشون جا نیست! این اتاقهایی که می‌رویم ببینیم خیلی بزرگ هستند! از زمین فوتبال هم بزرگ‌ترند! هیچ ساختمانی در دنیا نیست که بتواند اتاقهای به این بزرگی را در خود جا بدهد! اما این زیر، زیرزمین، هر چقدر جا بخواهم هست. محدودیتی ندارم - فقط کافیست که این زیر را خالی کنم.»

آقای وانکا به سمت راست پیچید.

دوباره به سمت راست پیچید.

اکنون شبی راهروها بیشتر و بیشتر می‌شد.

بعد ناگهان آقای وانکا ایستاد. روپروری او یک در فلزی برآق قرار داشت. همه دور این در جمع شدند. روی در با حروف درشت نوشته شده بود:

اتاق شکلات

آقای وانکا، درحالی که یک دسته کلید از جیبش بیرون آورد و یکی از آنها را در سوراخ کلید فرو می‌کرد، گفت: «این اتاق مهمی است! این مرکز اعصاب کل کارخانه است، قلب همه کار من است! و خیلی هم زیباست! من تأکید دارم که اتاقهایم زیبا باشند! من رشته را نمی‌توانم در کارخانه تحمل کنم! پس، برویم تو! اما مواطن باشید، بجهه‌های عزیزم! عاقل باشید! زیادی هیجان زده نشوید! آرامش خودتان را کاملاً حفظ کنید!» آقای وانکا در را باز کرد. پنج کوک و نه بزرگ‌سال یکدیگر را هُل دادند تا وارد شوند - و آه که چه منظره زیبایی را جلوی خود دیدند!

دره بسیار زیبایی زیر پایشان قرار داشت. در دو طرف این دره دشت‌های سیزی بود و رودخانه قهوه‌ای بزرگی از وسط آن می‌گذشت. بعلاوه، در نیمه راه رودخانه یک آبشار اعجاب آور قرار داشت - صخره‌ای عمودی که آب مثل یک ورق یک تکه از روی آن می‌گذشت و سپس به پائین اصبات می‌کرد و گرداب جوشان و خروشانی از کف و ذرات آب ایجاد می‌کرد.

حیرت آورتر از همه اینکه پائین‌تر از آبشار، انبوی از لوله‌های شیشه‌ای خیلی بزرگ از جایی در سقف اتاق، که خیلی ارتفاع آن زیاد بود، توی رودخانه آریزان شده بودا این لوله‌ها واقعاً غول‌آسا بودند. حداقل یک دوچین از این لوله‌ها آنجا بود که آب گل آلود قهوه‌ای رنگ رودخانه را

شکلات را می‌مکند و می‌برند به تمام اتفاهای دیگر کارخانه که لازم باشد
بچه‌های عزیزم، در هر ساعت هزاران گالان شکلات از آن لوله‌ها بالا
می‌رود! هزاران و هزاران گالان!

بچه‌ها و پدر و مادر هایشان انقدر مبهوت شده بودند که نمی‌توانستند
چیزی بگویند. سرهایشان گیج می‌رفت. حیرت‌زده شده بودند. گیج و
حیران شده بودند. بزرگی بیش از حد آنجا آنها را کاملاً بیت زده کرده
بود. فقط مات و مبیوت ایستاده بودند و خیره شده بودند.

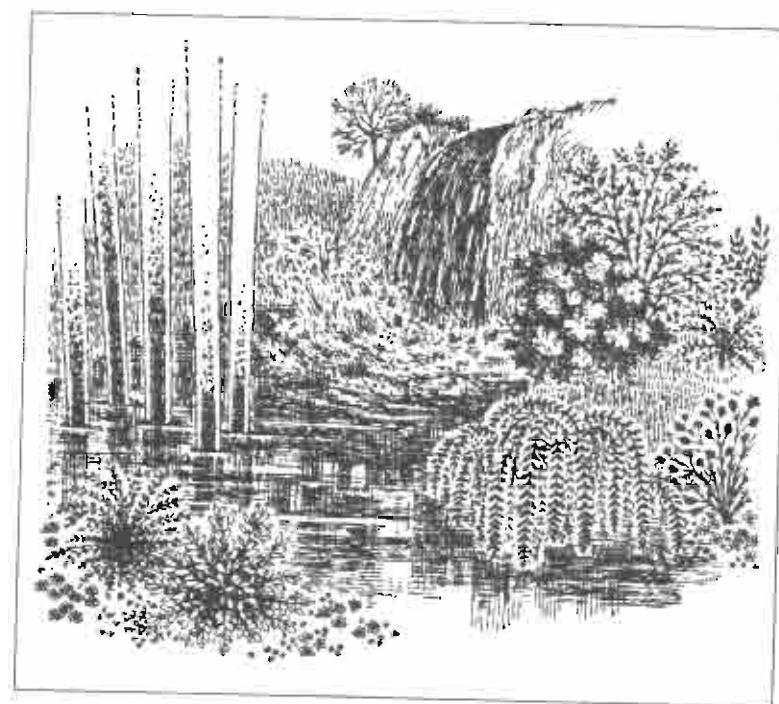
آقای وانکا ادامه داد که: «آبشار اهمیت خیلی زیادی دارد! شکلات‌ها را
مخلوط می‌کنند! آنها را هم می‌زنند! می‌کویند و فرز می‌دهند! پوک و تریشان
می‌کنند! هیچ‌کدام از کارخانهای شکلات‌سازی دنیا بوسیله آبشار
شکلات‌شان را مخلوط نمی‌کنند! ولی این تنها راه درست مخلوط کردن
شکلات است! تنها راه از درختهای من خوشتان می‌یابد!» بعد با عصایش به
آنها اشاره کرد و گفت: «از بوتهای قشنگم چطور؟ فکر نمی‌کنید که زیبا
هستند؟ به شما گفتم که من از زشتی متفرقم! و البته همه‌شان خوراکی
هستند! هر کدامشان با یک چیز متفاوت و خوشمزه درست شده‌اند! از
دشت‌های من خوشتان می‌یابد! از چمن‌ها و گلهای آلاله من خوشتان می‌یابد!
چمنی که روی آن ایستاده‌اید، کوچولوهای عزیز من، از نوعی شکر
نعمایی نرم درست شده که تازه اختراع کردم! اسمش را گذاشت! ام
شیکراج! یک دانه‌اش را امتحان کنید! خواهش می‌کنم! خیلی لذیده!»
همه بی‌اراده خم شدند و یک بزرگ از آن چمن را گندید - یعنی همه بجز
آگوستوس گلوبه که یک مشت از آنها را کند.

ویولت بوگارد، قبل از چشیدن چمن، آیامسی را که با آن رکورد
جهانی را شکسته بود از دهانش بیرون آورد و با دقت آن را پشت گوشش
چسباند.

چارلی آهسته گفت: «چقدر شگفت‌انگیز است! خوشمزه نیست،
پدر بزرگ؟»

پدر بزرگ جو در حالی که بالذلت لبخند می‌زد، گفت: «من می‌تونم همه
این دشت را بخورم! می‌تونم مثل گلوها، چهار دست و پا راه بیفهم و همه
چمنهای این دشت را بخورم!»

بالا می‌کشیدند و خداوندی داشت که به کجا می‌برند. و چون شیشه‌ای بودند،
مایع در حال غل زدن و بالا رفتن از آنها دیده می‌شد و علیرغم وجود
سرور صدای آبشار، صدای دائم مکمک مکین این لوله‌ها در حین کار
شنیده می‌شد.



در کنارهای رودخانه درختان و بوتهای باشکوهی روئیده بود - بید
مجنون و توسکا و دسته‌های بلند گل صدتومنی با شکوفه‌های صورتی
و قرمز و ارغوانی. در میان دشت‌های سبز هزاران گل آلاله وجود داشت.
آقای وانکا، در حالی که با رقص بالا و پائین می‌رفت و با عصای دسته
طلایی اش به رودخانه بزرگ اشاره می‌کرد، گفت: «همه‌اش شکلات‌هه! قطره
قطراهش بیهوده نوع شکلات داغ و ذوب شده است. بهترین نوع شکلات.
در آن رودخانه انقدر شکلات هست که با آن می‌شود تمام وانهای
حمامهای سراسر کشور را پر کرد. تازه می‌شود تمام استخرهای شنای
همه کشور را هم پر کرد! محشره، نه؟ و به آن لوله‌ها نکاه کنیدا آنها

آقای وانکا گفت: «گلهای آله را امتحان کنید! آنها از چمنها هم بهترند!»

ناگهان صدای جیغ خوشحالی همه‌جا را پر کرد. صدای وروکا سالت بود. او که با هیجان فراوان به طرف دیگر رودخانه اشاره می‌کرد، داد زد: «نگاه کنید! آنجا رانگاه کنید! آن چیه؟ دارد حرکت می‌کند! دارد راه میرود! یک آدم کوچولو! یک مرد کوچولو! آن پائین زیر آبشار!»

همه دست از چیدن آله‌ها برداشتند و به آنسوی رودخانه زل زدند. چارلی داد زد: «راست میگه، پدر بزرگ! یک مرد کوچولو است! می‌توانی بینیش؟»

پدر بزرگ جو هیجان زده گفت: «می‌بینیش، چارلی! حالا دیگر همه با هم شروع کردند به فریاد زدن.

«دو نفرند!»

«خدای من، درست است!»

«دو نفر بیشترند! یک، دو، سه، چهار، پنج نفرند!»

«چیکار دارند می‌کنند؟»

«از کجا اومدن؟»

«نهایکی هستند!»



بچه‌ها و پدر و مادرها همگی با عجله خودشان را به کنار رودخانه رساندند تا بتوانند آنها را بهتر ببینند.

- «باور نکردنی‌اند!»

- «قدشان تاسی زانوی من است!»

- «موهای بلند بامزهشان را ببین!»

اکنون آدم کوچولوها - که اندازه عروسکهای متوسط بودند - دست از کار کشیده بودند و آنها هم از آن سوی رودخانه به بازدیدکنندگان خیره شده بودند. یکی از آنها بادست به بچه‌ها اشاره کرد و بعد در گوش چهار نفر دیگر چیزی گفت و هر پنج نفرشان زدند زیر خند.

چارلی گفت: «اما آنها نمی‌توانند آدم واقعی باشند.»

آقای وانکا جواب داد: «البته که آدم واقعی هستند. آنها او می‌باشند.»

هستند.»

بدمزه بودند، اما نه به بدمزه‌گی هزارپای سبز درختی. او می‌لومپاهای کوچولوی بیچاره‌ای غذایی که از همه بیشتر دوست داشتند دانه کاکائو بود. ولی دستشان به آن نمی‌رسید. اگر یک اومپالومپا خوش‌شانس بود، در یک سال سه یا چهار تا دانه کاکائو پیدا می‌کرد. ولی آخر که چقدر دلشان دانه کاکائو می‌خواست. تمام شب خواب دانه کاکائو می‌دیدند و همه روز حرفش را می‌زدند. کافی بود به یک اومپا لومپا بگویی «کاکائو» و آب از دهانش سرازیر می‌شد. دانه کاکائو، که میوه درخت کاکائو است، همان چیزی است که همه شکلات‌ها با آن درست می‌شوند. بدون دانه کاکائو نمی‌شود شکلات درست کرد. دانه کاکائو همان شکلات است. من خودم هر هفته میلیاردها دانه کاکائو در این کارخانه مصرف می‌کنم. و به این ترتیب، بچه‌های عزیزم، به محض اینکه فهمیدم که اومپا لومپاها دیوانه این غذا هستند، از درختی بالا رفتم و وارد دهکده آنها که بالای درخت بود شدم و سری به خانه رئیس قبیله‌شان زدم. مرد کوچولوی بیچاره، که از گرسنگی پوست و استخوانش مانده بود، نشسته بود و داشت سعی می‌کرد بدون اینکه حالت به هم بخورد، یک کاسه هزارپای کوبیده را بخورد. من گفتم (البته به زبان اومپا لومپایی): «نگاه کن. ببین، اگر تو و همه مردم قبیله‌ات با من به کشورم بیایید و در کارخانه من زندگی کنید، می‌توانید هر چقدر دانه کاکائو بخواهید بخورید! من در انتبارم تا دلت بخواهد از آنها دارم! می‌توانید صبح و ظهر و شب دانه کاکائو بخورید! می‌توانید آنقدر از آنها بخورید که دلتان را بزندا حتی اگر بخواهید بجای مزدتان هم دانه کاکائو به شما می‌دهم!»

رئیس اومپا لومپاها در حالی که از روی صندلی اش بالا می‌پرید، گفت: «جدی می‌گیری؟!

من گفتم: «البته که جدی می‌گم، می‌توانید شکلات هم بخورید. شکلات حتی از دانه کاکائو هم خوشمزه‌تر است چون شیر و شکر به آن اضافه شده».

آن مرد کوچولو از خوشحالی فریادی کشید و کاسه پر از هزارپایی کوبیداش را از پنجره انداش پرت کرد بیرون و گفت: «قبوله! بیا! بیا! تا بریم!»

۶۱- ارمیا لومیاها

همه یکصدا گفتند: «او می‌لومپا! او می‌لومپا!!» آقای وانکا با غرور گفت: «مستقیماً از سرزمین او می‌پالند آوردمشان.» خانم سالت گفت: «چنین جایی وجود ندارد!» - «ببخشید، خانم عزیز، اما....» خانم سالت ادامه داد که: «آقای وانکا، من خودم معلم جغرافی هستم....»

آقای وانکا گفت: «پس باید آنجا را خوب بشناسید. آد که چه کشور بدی است! همه‌اش جنگل انبوه است و پراز خطرناکترین حیوانات درنده دنیا - شاخ همچین» و «خرطوم خورک» و آن «بکوب تا بیاد» های وحشتناک. یک «بکوب تا بیاد» می‌تواند ناشتاپی ده تا او میا-لومپا بخورد و دنبال بقیه‌اش بگردد. وقتی رفتم آنجا او میا لومپاهای کوچولو توی خانه‌هایی که بالای درختها درست کرده بودند زندگی می‌کردند. آنها برای فرار از دست شاخ همچین‌ها و خرطوم خورک‌ها و بکوب تا بیادها مجبور شده بودند روی درختها زندگی کنند. آنها مجبور بودند هزارپای سیز درختی بخورند و هزارپایها هم خیلی بدمزه بودند، و او میا لومپاهای تمام روز از درختها بالا می‌رفتند و دنبال چیزهای دیگری می‌گشتدند که با هزارپای سیز درختی بکوبند و مخلوط کنند تا طعمش بهتر بشود - مثلًا سوسک قرمز و برگ اکالیپتوس و پوست درخت بانگ بانگ، که همه‌شان

به این ترتیب تمام قبیله اومپا-لومپا را از مرد و زن و بچه به اینجا آوردم. کار ساده‌ای بود. آنها را یواشکی توی جعبه‌های بسته‌بندی بزرگ سوراخ‌داری داشتم و بسته‌های خوبی هستند. حالا دیگر همه‌شان زبان رسیدند. آنها کارگرهای خیلی خوبی دارند. مرتب شعر می‌سازند و آواز می‌خوانند. فکر می‌کنم امروز آوازهای زیادی خواهید شنید. ولی باید شما اخطار کنم که، آنها خیلی شیطان هستند. از شوخي خوششان می‌آید. آنها هنوز هم همان نوع لیاسهای جنگلی را می‌پوشند. در مورد این مسئله اصرار دارند. مردهاشان، همانطور که خودتان در آن طرف رودخانه می‌بینید، فقط پوست آهو می‌پوشند. زنهاشان برگ می‌پوشند و هر روز با برگهای تازه برای خودشان لباس نو درست می‌کنند....»

وروکا سالت (دختری که هر چه می‌خواست، می‌گرفت) داد زد: «بابا! بابا! من یک اومپا-لومپا می‌خوام! می‌خوام یک اومپا-لومپا برام بگیری! همین الان یک اومپا-لومپا می‌خوام! می‌خوام با خودم ببرمش خونه! بالا، بابا! یک اومپا-لومپا برام بگیر!

پدرش او گفت: «آروم باش، عزیزکم! ما نباید حرف آقای وانکا را قطع کنیم.»

وروکا جینگ زد: «اما من یک اومپا-لومپا می‌خوام!»

آقای سالت گفت: «خیلی خوب، وروکا، خیلی خوب. ولی من همین لحظه نمی‌تونم برات بگیرم. من خواهش می‌کنم صبر داشته باش. قبل از اینکه امروز به آخر برسه من یک دونه برات می‌گیرم.»

خانم گلوب فریاد زد: «آگوستوس، عزیزم، بهتره اون کار را نکنی!» همانطور که احتمالاً حدس زداید، آگوستوس یواشکی رفته بود لب رودخانه و حالا در کنار رودخانه زانو زده بود و با سرعت تمام شکلات‌ذوب شده داغ را با دستهایش برمی‌داشت و می‌خورد.



آقای گلوب فریاد زد: «مواظب باش، آگوستوس، داری زیادی بطرف رو دخانه خم می شوی!»

کاملاً حق با آقای گلوب بود، چون ناگهان صدای جیغی شنیده شد و بعد صدای «شالاپ» و آگوستوس گلوب به داخل رو دخانه پرت شد و ظرف یک ثانیه زیر مایع قهودای رنگ ناپدید شد.

خانم گلوب رنگش پرید و شروع کرد به تکان دادن چترش و جیغ زد که: «نجاتش بدین الان غرق می شه! یک مت هم نمی تواند شنا کند! نجاتش بدین انجاتش بدین!»

آقای گلوب گفت: «زن، من که حاضر نیستم برم توی آن رو دخانه! بهترین کت و شلوارم را پوشیده ام.»

صورت آگوستوس گلوب، که شکلات آنرا قهودای رنگ کرده بود، دوباره بالا آمد. او فریاد زد: «کمک! کمک! من را بیارید بیرون!»

خانم گلوب سر آقای گلوب داد کشید که: «همینطور آنجا نایست! یک کاری بکن!»

آقای گلوب که حالا داشت کتش را در می آورد و آماده می شد که به داخل رو شکلات بپر، گفت: «دارم یک کاری می کنم!» ولی در همان حال که او داشت اینکار را انجام می داد، پسرک بیچاره داشت به طرف دهانه یکی از آن لوله ها که از سقف توی رو دخانه آویزان بود، نزدیک و نزدیکتر می شد. بعد ناگهان مکیدن قدر تمدن لوله او را گرفت و به زیر سطح برد و بعد به داخل دهانه لوله کشاند.

جمعیت کنار رو دخانه نفس هایشان را حبس کرده بودند تا ببینند که او از کجا بیرون خواهد آمد.

یک نفر در حالی که به سمت بالا اشاره می کرد، گفت: «او ناهاش! از آنجا که لوله از شیشه ساخته شده بود، آگوستوس گلوب بوضوح دیده می شد که با سر، مثل یک اژدر، از داخل آن بالا می رفت.

خانم گلوب فریاد زد: «کمک! قتل! پلیس! آگوستوس، بالا برگرد اینجا! کجا داری میری؟»

آقای گلوب گفت: «من که تعجب می کنم چطور آن لوله آنقدر بزرگ است که او از تويش رد می شود.»

۱۷- آگوستوس گلوب از لوله بالا هم رود

وقتی آقای وانکا برگشت و دید که آگوستوس گلوب چکار می کند، داد زد: «اووه، نه! خواهش می کنم، آگوستوس، خواهش می کنم! بهت التماس می کنم آن کار را نکن. نباید دست آدم به شکلات من بخورد!» خانم گلوب داد زد: «آگوستوس! نشنیدی آقا چی گفت؟ همین حال از کنار آن رو دخانه بیا کنار!»

آگوستوس، بدون اینکه به مادرش یا آقای وانکا هیچ توجهی نداشت، گفت: «خیلی خوشمزه است! خدای من، کاش یک سطل داشتم تا بتوانم درست و حسابی بخورم!»

آقای وانکا در حالی که بالا و پائین می پرید و عصایش را در هوا تکان می داد، داد زد: «آگوستوس، تو باید بیایی کنار. داری شکلات من را کثیف می کنی!»

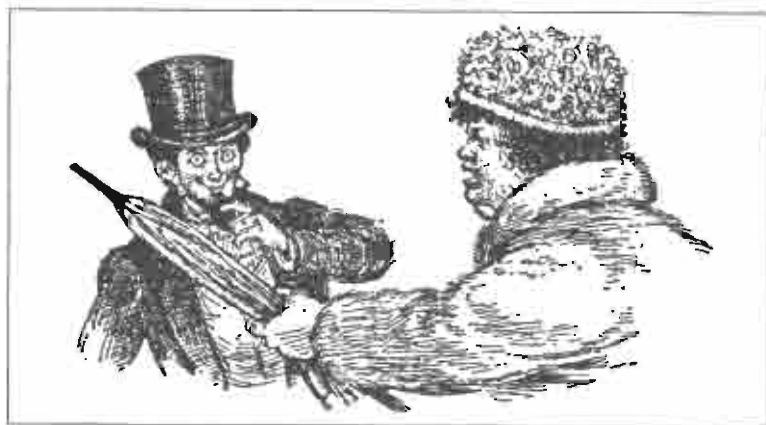
خانم گلوب فریاد زد: «آگوستوس!

آقای گلوب فریاد زد: «آگوستوس!

ولی آگوستوس بجز صدای شکم گشیده اش چیزی نمی شنید. حالا او کاملاً روی زمین دراز کشیده بود و سرش را روی رو دخانه خم کرده بود و مثل آب خوردن سگ ها، با زبانش شکلات می خورد.

خانم گلوب داد زد: «آگوستوس! آن سرماخوردگی بُد تو به حدود یک میلیون نفر در سراسر کشور سرایت می کندها!»

توت فرنگی درست می‌کنم...»
 خانم گلوب فریاد کشید: «پس او تبدیل به شکلات باطعم توت فرنگی
 میشے! آگوستوس بیچاره من! تا فردا صبح او را در سراسر کشور پوند
 پوند می‌فروشنند!»
 آقای گلوب گفت: «کاملاً درسته.»
 خانم گلوب گفت: «می‌دونم که درسته.»
 آقای گلوب گفت: «دیگه از شوخی کنسته.»



خانم گلوب گفت: «ظاهراً آقای وانکا اینطور فکر نمی‌کنه! نگاهش کن!
 داره غش غش می‌خنده! چطور جرات می‌کنی وقتی پسر من رفته توی لوله
 اینجوری بخندی؟ هیولا!» خانم گلوب جیغ می‌کشید و طوری چترش را به
 طرف آقای وانکا گرفته بود که انگار می‌خواست مثل شمشیر، آن را در
 بدنه او فرو کند. «فکر می‌کنی خنده داره، ها؟! فکر می‌کنی اینکه پسر من
 اونجوری کشیده شده توی اون لوله و برده میشه به اتاق شیر شکلات یک
 شوخي بزرگ و خندهداره؟»
 آقای وانکا، در حالی که کمی قهقهه می‌زد، گفت: «هیچ آسیبی به او
 نخواهد رسید.»

خانم گلوب جیغ کشید که: «او تبدیل به شکلات شیری میشه!»
 آقای وانکا گفت: «هرگز!»
 خانم گلوب جیغ کشید که: «البته که میشه!»

چارلی باکت گفت: «به اندازه کافی بزرگ نیست! ای واي، نگاه کنید!
 داره حرکتش کُند می‌شود!»
 پدر بزرگ جو گفت: «همینطوره!»
 چارلی گفت: «داره گیر می‌کنه!»
 پدر بزرگ جو گفت: «فکر می‌کنم همینطوره!»
 چارلی گفت: «ای واي، گیر کرد!»
 آقای گلوب گفت: «شکمش باعث شده که گیر کندا!»
 پدر بزرگ جو گفت: «او لوله را کاملاً بسته!»
 خانم گلوب که هنوز چترش را تکان‌تکان می‌داد، گفت: «آن لوله را
 بشکنید! آگوستوس، يالا از توی آن لوله بیا بیرون!»
 تماشاگران می‌توانستند بینند که در لوله دور تادور پسرک شکلات
 فیش می‌کرد و جمع می‌شد و فشارش زیادتر می‌شد. فشار خیلی زیاد
 بود. یکی از آنها باید مغلوب می‌شد و همینطور هم شد: آگوستوس دوباره
 مثل گلوله‌ای که از لوله تفنگ عبور می‌کند بطرف بالا شلیک شد.
 خانم گلوب فریاد زد: «او ناپدید شد! آن لوله کجا میره؟ زود باش!
 آتش نشانی را خبر کن!»

آقای وانکا گفت: «آرام باشید! آرام باشید، خانم عزیز، آرام. هیچ
 خطیری نیست! ابداً هیچ خطیری نیست! آگوستوس به یک سفر کوتاه رفته،
 همین، یک سفر کوتاه بسیار جالب. اما صحیح و سالم برمی‌گردد، صبر
 کنید تا ببینید.»
 خانم گلوب به او تشریز داد که: «چطور می‌تونه صحیح و سالم برگردد!
 ظرف پنج ثانیه تبدیل به بستنی زمستانی میشه!»
 آقای وانکا گفت: «غیر ممکن است! فکرش را هم نمی‌شود کرد! غیر
 قابل تصور است! بی معنی است! او هیچوقت نمی‌تواند تبدیل به بستنی
 زمستانی بشود!»

خانم گلوب داد زد: «می‌توانم بپرسم چرا؟»
 آقای وانکا جواب داد: «چون آن لوله به اتاق بستنی زمستانی نمی‌رود!
 حتی نزدیک آن اتاق هم نمیره! آن لوله - که آگوستوس رفته توش -
 مستقیماً به اتاقی میره که آنجا نوعی شیر شکلات بسیار خوشمزه باطعم

آقای وانکا گفت: «من اجازه نمی‌دم!»

خانم گلوب جیغ زد: «چرا؟»

آقای وانکا گفت: «برای اینکه طعم شکلات خراب می‌شود. تصورش را بکنید! شیر شکلات باطعم آگوستوس گلوب! هیچکس آن را نمی‌خرد.»

آقای گلوب با رنجیدگی گفت: «البته که می‌خرند!»

خانم گلوب جیغ کشید که: «نمی‌خواهم حتی فکرش را بکنم!» آقای وانکا گفت: «من هم همینطور. و به شما قول می‌دهم، خانم، که پسر عزیز شما کاملاً صحیح و سالمه.»

خانم گلوب توپید که: «اگر کاملاً صحیح و سالمه، پس کجاست؟ من را همین الان ببر پیش او!»

آقای وانکا برگشت و با انگشت‌ش سه بار بشکن زد: تَق، تَق، تَق. بلاfaciale يك اوپا لومپا ظاهر شد و کنارش ایستاد. اوپا لومپا تعظیم کرد و لبخند زد و دندانهای بسیار زیبا و سفیدش نمایان شدند. پوستش سرخ و سفید، موهای بلندش قهوه‌ای روشن، و قدش تا سر زانوی آقای وانکا بود. لباس معمولی پوست آهوبی به تن داشت که بوسیله بندی از شانه‌اش آویزان بود.

آقای وانکا به مرد کوچک نگاهی کرد و گفت: «گوش کن بین چی می‌گم! می‌خواهم آقا و خانم گلوب را به اتاق شیر شکلات بالا ببری و به آنها کمک کنی تا پرسشان، آگوستوس را پیدا کنند. او همین الان از لوله بالا کشیده شده است.»

اوپا لومپا نگاهی به خانم گلوب کرد و قاهقهاد خندید.

آقای وانکا گفت: «اووه، ساکت باش! خودت را کنترل کن! جلوی خودت را بگیر! خانم گلوب فکر می‌کنه که این قضیه اصلاً خنده نداره!»

خانم گلوب گفت: «البته که خنده نداره!»

آقای وانکا به اوپا لومپا گفت: «یکراست برو به اتاق شکلات شیری و توی بشکه بزرگ مخلوط کننده شکلات دنبالش بگرد. ولی باید بجنید! باید عجله کنید! اگر مدت زیادی توی بشکه مخلوط کننده شکلات بماند، توی ظرف جوشاندن شیر شکلات ریخته می‌شود، و آن واقعاً یک فاجعه خواهد بود، اینطور نیست؟ شیر شکلاتم کاملاً غیر خوراکی می‌شود!»

خانم گلوب از شدت خشم جیغ کشید.
آقای وانکا در حالیکه شدیداً می‌خنید، گفت: «دارم شوخی می‌کنم؟
جدی نگفتم. من را ببخشید! خیلی متأسفم. خدا حافظ خانم گلوب! و آقای
گلوب! خدا حافظ! خدا حافظ! بعداً می‌بینستان.»
وقتی آقا و خانم گلوب و همراه کوچکشان با عجله دور می‌شدند، پنج
اوپا لومپای آنسوی رودخانه ناگهان شروع کردند به پریدن و کوپیدن
روی طبل‌های خیلی کوچک خود و همسایه:
«آگوستوس گلوب! آگوستوس گلوب!»
«آگوستوس گلوب! آگوستوس گلوب!»
چارلی گفت: «پدر بزرگ! پدر بزرگ، گوش کن! آنها دارند چیکار
می‌کنند؟»
پدر بزرگ جو گفت: «هیس! فکر می‌کنم می‌خوان یک آواز برامون
بخونن.»
اوپا لومپاها شروع کردند به خواندن:

آگوستوس گلوب! آگوستوس گلوب!
ای شِکْ مُو، ای کَلَهْ تَوْپَا!
این خِبِکْ ماستِ خرس بچه
تَوْدَهْ بِشِ بِلْمِيُونه
این تَسْغَارْ گَنْدَهْ ماست?
بِذَارِيم مِثْلِ هَمِيشه!
این کار عاقيبت نداره
مَا مِيدُونِيم کَهْ نَمِيشه
یک آدم مَفِيد بشه
مِثْل او را مَا مَبِينِيم
تَایِکْ چِيزِ مَفِيد بشه
تَیله‌ای یا اسْبَى چَوْبِي
مَثْل: عَرْوَوْسَى، تَوْپِى
اما دِيدِيم کَهْ اَنْسَقَدَر
کَهْ دِيگَهْ اَصْلَانَمِيشه
انْقَدَر گُوشَت تَلْخ بود پَسْرَك
کَهْ ما هَمْ گَفِيم: به درکا!

۱۸ - قایقرانی روی رودخانه شکلات

آقای وانکا گفت: «باید برمی‌آزود باشید! دنبال من باید به اتاق بعدی! و خواهش می‌کنم نگران آگوستوس گلوپ تباشد. قطعاً پیداش می‌شه. همیشه همینطور است. مجبوریم قسمت بعدی سفرمان را با قایق انجام بدیم! داره میار! نگاه کنید!»

اکنون از رودخانه گرم شکلات بخار بلند می‌شد و روی آن را مه پوشانده بود. ناگهان قایق بسیار زیبا و تماشایی صورتی رنگی از درون مه بیرون آمد. یک قایق بزرگ پارویی که مثل قایقهای قدیمی واکینگ‌ها، قسمتهای جلو و عقب آن بلند بود و چنان براق و درخشان بود که انگار همه‌اش از شیشه صورتی روشن ساخته شده بود. در دو طرف قایق پاروهای فراوانی وجود داشت و وقتی نزدیکتر شد، بازدیدکنندگان از ساحل رودخانه دیدند که انبوهی از اوپا - لومپاها سرگرم پارو زدن بودند. هر یک از پاروها توسط حداقل ده اوپا - لومپا حرکت می‌کرد.

آقای وانکا بالذات فراوان گفت: «آن قایق تفریحی شخصی من است. با تراشیدن یک تکه آب نبات خیلی بزرگ آن را ساخته‌ام. زیبا نیست؟ می‌بینید با چه سرعتی از رودخانه عبور می‌کند؟»

قایق آبنباتی صورتی برآق به ساحل رودخانه رسید. صد اوپا - لومپای پاروزن دست از پارو زدن کشیدند و به بازدیدکنندگان خیره شدند. بعد ناگهان، به دلیلی که فقط خودشان می‌دانستند، همه غش غش

می‌فرستیمش تویی لوله
همین الان و یکباره
وقتی که رسید تو اتاق
حرص زدن فراموش میشه!
ادب میشه، درست میشه
اما انترسید، بچه‌ها
هیچ آسیبی نمی‌رسه
هرچند، باید بگوییم که
وقتی بره تویی ماشین
چرخ و دنده‌های ماشین
خامه میاریم با شکر
بعدش باید غسل پرینه
بعد او را مادر میاریم
تا همگی با هم بگردید
این پسری که قبل از این
حرص می‌زد و آروم نداشت
این شکم او داشت یعنی
حالا شده دوست داشتنی
هیچکس باید را نمی‌خواهد
که بخوره یک آبنبات
یا اینکه یک شیر شکلات

آقای وانکا گفت: «به شما که گفته بودم آنها عاشق آواز خواندن هستند! خوشتان آمد؟ آدم را واقعاً شاد می‌کنند! اما نباید یک کلمه از حرفهایشان را باور کنید. همه‌اش پرت و پلا است. همه‌اش!»

چارلی پرسید: «پدر بزرگ، او می‌لومپاها واقعاً دارند شوختی می‌کنند؟»

پدر بزرگ جو جواب داد: «البته که دارند شوختی می‌کنند. حتی دارند شوختی می‌کنند. لااقل امیدوارم شوختی کرده باشند. تو چطور؟»

شکلات کرد، و لیوان را به چارلی داد و گفت: «این را بخور. برات خوبه! به نظر می‌آید که از گرسنگی داری تلف می‌شوی.»

بعد آقای وانکا یک لیوان دیگر را هم پر از شکلات کرد و به پدربزرگ جو داد و گفت: «شما هم همینطور، مثل یک اسکلت هستیدا چیه؟! مگر در خانه‌تان چیزی برای خوردن نبوده؟» پدربزرگ جو گفت: «نه زیاد.»

چارلی لیوان را به دهانش برد و همینطور که شکلات غلیظ و گرم از گلویش پایین می‌رفت و به شکم خالی اش می‌رسید، لذت از فرق سر تا نوک پایش را غلغلک داد و احساس شادی فراوانی سرپایش را گرفت.

آقای وانکا پرسید: «خوشتان آمد؟»
چارلی گفت: «او، عالیه!»

پدربزرگ جو در حالی که با صدای ملچه‌ملوچ لبهایش را می‌لیسید، گفت: «این غلیظترین و خوشمزدترین شکلاتی است که تا به حال خورده‌ام!»

آقای وانکا به او گفت: «علش این است که آبشار آنرا مخلوط کرده!»
قایق با سرعت به طرف پایین رودخانه می‌رفت. رودخانه داشت باریکتر می‌شد. یک تونل تاریک - تونلی بزرگ و استوانه‌ای که شبیه لوله بود - جلوی آنها قرار داشت و رودخانه به این تونل می‌رفت. قایق هم همینطور!

آقای وانکا درحالیکه بالا و پایین می‌پرید، داد زد: «پارو بزنید! با تمام سرعت به جلو!»

او می‌پارهای سریع‌تر پارو زدند و قایق به داخل تونل کاملاً تازیک رفت و همه مسافران از هیجان جیغ کشیدند.

پیولت بورگارد در تاریکی جیغ زد: «چطور می‌توانند ببینند که کجا دارند می‌روند؟»

آقای وانکا غش‌غش خنده داد و گفت: «هیچ راهی نیست که بدانیم آنها به کجا می‌روند!»

«هیچ راهی نیست توی دنیا
بدونی مسیر آنسها!»

خنده‌یدند.

پیولت بورگارد پرسید: «به چی می‌خنديد؟» آقای وانکا گفت: «ولیشان کُن! آنها همیشه دارند می‌خنند! آنها فکر می‌کنند همه چیز یک شوخی خیلی خنده‌دار است! همه بپرید توی قایق! بیایید! زود باشید!»

به محض اینکه همه به سلامت سوار شدند، او می‌پارهای قایق را هل دادند تا از ساحل فاصله گرفت و به سرعت شروع کردند به پارو زدن.
آقای وانکا داد زد: «هی! مایک تی وی! الطفا با زبان قایق رالیس نزن! این کار قایق را چسبناک می‌کند!»

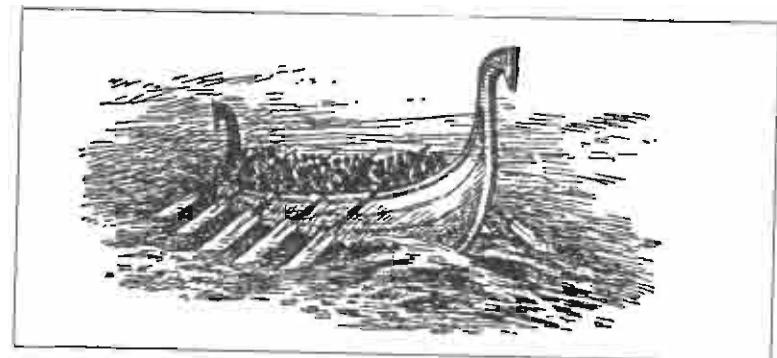
وروکا سالت گفت: «بابا، من یک قایق مثل این می‌خوام! می‌خوام یک قایق بزرگ صورتی آب نباتی درست مثل قایق آقای وانکا برایم بخری! و تعداد زیاد هم اومپا-لومپا می‌خوام که برایم پارو بزنند و من را این طرف و آن طرف ببرند، و یک رودخانه شکلاتی می‌خوام و دیگر... دیگر...» پدربزرگ جو یواشکی به چارلی گفت: «او یک اردنگی محکم لازم دارد.»

پیرمرد در قسمت عقب قایق نشسته بود و چارلی باکت کوچولو درست در کنار او بود. چارلی دست پیر و استخوانی پدربزرگش را محکم گرفته بود. او حسابی هیجان زده شده بود. همه چیزهایی که تا اینجا دیده بود - رودخانه بزرگ شکلات، آبشار، لوله‌های مکنده خیلی بزرگ، دشتهای سرسبز شکر نعناعی، او می‌پارهای، قایق صورتی زیبا، و از همه جالب‌تر، خود آقای ویلی وانکا - چنان حیرت‌انگیز بودند که در فکر بود آیا چیز حیرت‌انگیز دیگری هم می‌تواند باشد که هنوز ندیده است. کجا داشتند می‌رفتند؟ در آنجا چه خواهند دید؟ و در اتاق بعدی چه اتفاقی خواهد افتاد؟

پدربزرگ جو، در حالی که به چارلی لبخند می‌زد، گفت: «تماشای نیست، چارلی؟!»

چارلی سرش را به علامت تأیید تکان داد و به پیرمرد لبخند زد.
نگاهان آقای وانکا، که رو بروی چارلی نشسته بود، دستش را دراز کرد و از ته قایق یک لیوان برداشت، آنرا در رودخانه فرو برد و پر از

به هیچ شکلی نمی‌شود
با بدانی که رودخانه
پس، البته، خ طرداره
تندوتند پارو می‌زند
اصلًا هم معلوم نیست آنها
کی می‌خوان یواش تر بزن...»



پدر یکی از بچه‌ها و حشت زده فریاد زد: «عقل از سرش پریده! و سایر
پدر و مادرها هم از ترس شروع کردن به فریاد زدن که: «او دیوانه است!»
- «سیمهاش اتصالی کرده!»
- «خنگه!»

- «عقلش پار سنگ برداشته!»
- «گیجه!»
- «یک چیزیش میشه!»
- «کم دارد!»
- «خله!»
- «عقلش توی غوزک پاشه!»
- «گیج و گوله!»
- «قاطی دارد!»
- «مجنونه!»

پدر بزرگ جو گفت: «نه، اینطور نیست!»
آقای وانکا داد زد: «چرا غها را روش کنید! ناگهان چرا غها روش
شدند و سرتاسر توئل کامل‌اروش شد. چارلی دید که زار دیک لوله خیلی
خیلی بزرگ شده بودند، و دیوارهای منحنی این لوله کامل‌سفید و تمیز
بودند. رودخانه شکلات در این لوله خیلی تند پیش می‌رفت و او مپا لومپاها
با تمام قدرت پارو می‌زند، و قایق با سرعت سرسام آوری پیش می‌رفت.
آقای وانکا در قسمت عقب قایق بالا و پایین می‌پرید و مرتب به پاروزنها
می‌گفت که تندتر و تندتر پارو بزندند. به نظر می‌رسید که او تند رفتن با یک
قایق صورتی روی رودخانه‌ای از شکلات در یک توئل سفید را خیلی
دوست دارد. او دست می‌زد و می‌خندید و به مسافرانش نگاه می‌کرد تا
ببیند که آیا آنها هم به اندازه او از این سفر لذت می‌برند.

چارلی گفت: «نگاه کن، پدر بزرگ! توی این دیوار یک در هست!» این در،
سبزرنگ بود و درست بالاتر از سطح رودخانه توی دیوار قرار گرفته
بود. وقتی به سرعت از جلوی آن گذشتند، فقط آنقدر وقت داشتند که
بتوانند نوشته روی در را بخوانند: «انبار شماره ۵۲. انواع کرم‌ها - کرم
لبنياتی، کرم زده شده، کرم بنفسنه، کرم قهوه، کرم آناناس، کرم وانیلی،
کرم مو».

مایک تی وی گفت: «کرم موی سر؟ شما کرم مو استفاده می‌کنید؟»
آقای وانکا داد زد: «پارو بزندید برای جواب دادن به سؤالهای احتمانه
وقت نداریم!»

آنها با سرعت از کنار یک در سیاه گذشتند که روی آن نوشته بود:
«انبار شماره ۷۱. شلاق، در انواع شکلها و اندازه‌ها.»

وروکا سالت گفت: «شلاق! شما از شلاق برای چه کاری استفاده
می‌کنید؟»

آقای وانکا گفت: «معلوم است، برای زدن خامه و کرم. چطور می‌شود
بدون شلاق، کرم را زد. اگر کرم با شلاق زده نشود، که کرم زده شده
نمی‌شود. همانطور که بدون مالیدن عسل روی تخم مرغ، نمی‌شود
تخم مرغ عسلی درست کرد! پارو بزندید، خواهش می‌کنم!»
آنها از کنار در زرد رنگی گذشتند که روی آن نوشته بود: «انبار

شماره ۷۷. تمام انواع دانه‌ها - دانه کاکائو، دانه قهوه، به دانه، پنبه دانه،
دندانه».

ویولت بورگار گفت: «دندانه؟»
آقای وانکا گفت: «مگه چیه؟ وقت جر و بحث نداریم! زود باشید، زود
باشید!»

ولی پنج ثانیه بعد، وقتی که دری به رنگ قرمز روشن جلوی آنها
پدیدار شد، او ناگهان عصای دسته طلایی‌اش را در هوا تکان داد و داد زد:
«قایق را متوقف کنید!»

۱۹- اتاق اختراعات لب پُرکن تمام نشدنی و نافی مو

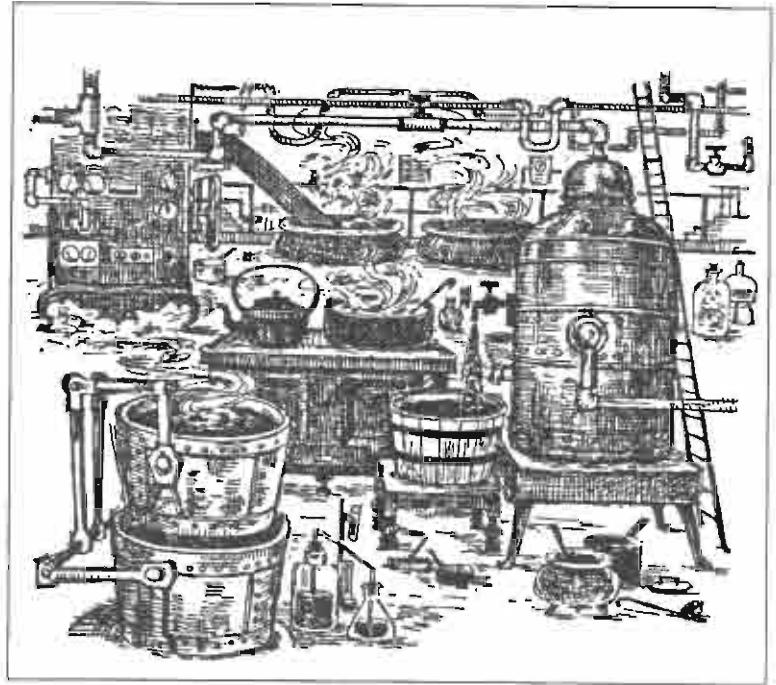
وقتی آقای وانکا داد زد: «قایق را متوقف کنید!»، او می‌لومپاها
پاروهایشان را ثابت نگه داشتند و بعد با تمام توان معکوس پارو زدند.
قایق ایستاد.

او می‌لومپاها قایق را به جلوی در قرمز هدایت کردند. روی در نوشته
شده بود: «اتاق اختراعات - خصوصی - ورود ممنوع». آقای وانکا کلیدی
از جیبیش بیرون آورد، از داخل قایق به طرف در خم شد، و کلید را در
سوراخ کلید قرار داد.

او گفت: «این مهم‌ترین اتاق در تمام کارخانه است! تمام تازه‌ترین و
سری‌ترین اختراقات من در اینجا در حال پخته شدن و چشیدن هستند!
فیکل‌گروبر پیر برای اینکه به او اجازه بدهم فقط سه دقیقه در این اتاق
باشد، حاضر است دندانهای جلویش را بدهد! همینطور پرادرنوز و
اسلاگورث و همه شکلات‌سازهای لعنتی دیگر! اما، حالا، گوش کنید چی
می‌گم. وقتی رفتم توی این اتاق، نمی‌خواهم کسی به چیزی دست بزند!
دست زدن، دخالت کردن، چشیدن ممنوع! قبول؟»

بچه‌ها گفتند: «بله، بله! ما به هیچ چیز دست نمی‌زنیم!»
آقای وانکا گفت: «تا حالا بجز خودم به هیچکس، حتی به ای‌می‌لومپاها

هم، هیچ وقت اجازه نداده‌ام که به این اتاق بیایند!» او در را باز کرد و از قایق بیرون رفت و وارد اتاق شد. چهار کودک و پدر و مادرها یشان هم پشت سر او وارد اتاق شدند.



آقای وانکا داد زد: «هیچ چیز را دست نزنید و نیندازید!»

چارلی باکت به دور ویر اتاقی که اکنون در آن ایستاده بود خیره شد. آنجا مثل آشپزخانه جادوگرها بود! دور تا دور او روی اجاقهای خیلی بزرگی دیگهای فلزی سیاه می‌جوشیدند و غل می‌زدند، و کتری‌ها جوش بودند و فسفس می‌کردند و چیزهایی در تابه‌ها چیزوولز می‌کردند، و ماشینهای آهنی عجیب ترق‌تروق می‌کردند، و لوله‌هایی از همه جای سقف و دیوارها می‌گذشتند، و همه جا پر از دود و بخار و بوهای غلیظ و خوشمزه بود.

خوب! آقای وانکا ناگهان از قبل هم هیجان زده‌تر شده بود. همه می‌دیدند که این اتاق را از همه بیشتر دوست داشت. او مثل کودکی که

نمی‌داند از بین هدیه‌های عید کریسمس خود اول کدام‌یک را باز کند، بین تابه‌ها و ماشینها از این طرف به آن طرف می‌پرید. در یک دیگ خیلی بزرگ را برداشت و آنرا بو کرد؛ بعد با عجله به سراغ بشکه‌ای رفت و انگشتش را در مایع چسبناک زرد رنگی که در آن بود فرو کرد و آنرا چشید؛ بعد به طرف یکی از ماشینها پرید و پنج شش تا از دسته‌های آنرا به این طرف و آن طرف چرخاند؛ سپس سراسیمه از در شیشه‌ای یک فر خیلی بزرگ به داخل نگاه کرد و با دیدن چیزی که داخل آن بود با شوق و ذوق دستهایش را به هم مالید. بعد به طرف یک ماشین دیگر دوید.

ماشین کوچک برآقی بود که صدای پت پت پت می‌داد، و هر بار که می‌گفت «پت» یک تیله سبز بزرگ از آن بیرون می‌آمد و در سبدی که روی زمین بود می‌افتد. لااقل شبیه تیله بود.

آقای وانکا با غرور گفت: «لُپ پر کن تمام نشدنی! یک چیز کاملاً جدید! اینها را برای بچه‌هایی دارم اختراع می‌کنم که پول تو جیبی خیلی کمی به آنها می‌دهند. می‌توانید یک لُپ پر کن تمام نشدنی در دهانتان بگذارید و آن را مک‌بزنید و مک‌بزنید و هیچ وقت کوچک‌تر نخواهد شد!» ویولت بورگارد گفت: «مثل آدامس می‌ماند!»

آقای وانکا گفت: «مثل آدامس نیست. آدامس برای جویدن است، ولی اگر سعی کنی یکی از این لُپ پُرکُن‌ها را بجوى، دندانهایت می‌شکند و توی دهانت می‌ریزند اهیچوقت هم کوچک‌تر نمی‌شوند! هیچ وقت تمام نمی‌شوند! هیچ وقت! لااقل فکر نمی‌کنم که بشوند. در همین لحظه در اتاق بغلی که اتاق آزمایش است، یکی از آنها دارد آزمایش می‌شود. یک اوپالومپا دارد آن را مکد. الان نزدیک به یک سال است که بدون توقف آن را مکیده و هنوز هم به خوبی روز اولش است!»

آقای وانکا در حالی که با جهش‌های کوتاهی به آنسوی اتاق میرفت، با هیجان ادامه داد: «در اینجا... در اینجا من دارم یک نوع کاملاً جدید تافی اختراع می‌کنم!» او کنار یک تابه ایستاد. این تابه پر از شیره قندی سفت و چسبنده و بنفشی بود که غل و غل می‌جوشید. چارلی کوچولو روی نوک پاهاش ایستاد تا داخل آنرا ببیند.

آقای وانکا گفت: «این تافی مو است! می‌توانید یک تکه خیلی کوچک از

هل - ماشین بزرگ آدامس سازی

آقای وانکا گروه را به طرف ماشین غول پیکری برد که درست و سط اتاق اختراع قرار داشت. این ماشین کوهی از فلز براق بود که بالای سربچه‌ها و پدرو مادرهایشان ایستاده بود. از بالاترین قسمت آن صدها و صدها لوله شیشه‌ای باریک بیرون آمده بود. این لوله‌های شیشه‌ای در هم پیچیده و یکی می‌شدند و بالای نشت خیلی بزرگ گردی قرار می‌گرفتند که به بزرگی وان حمام بود.



آن را بخوردید و دقیقاً ظرف نیم ساعت موهای پر پشت ترم و زیبایی جدیدی روی سرتان شروع به رشد می‌کندا بعلاوه یک سیپل او یک ریشن! و روکاسالت گفت: «ریشن؟ اریش می‌خوایم چیکار؟»

آقای وانکا گفت: «برای تو یکی که خیلی مناسب خواهد بود. ولی متأسفانه این مخلوط هنوز کاملاً درست نشده. زیبادی قوی درستش کرده‌ام. زیادی خوب کار می‌کند. دیروز توی اتاق آزمایش آن را روی یک اوپا لومپا امتحان کردم و بلاfaciale یک ریشن سیاه خیلی بزرگ روی چانه‌اش درآمد، و این ریشن آنقدر سریع رشد می‌کرد که بزودی تمام کف اتاق با یک فرش مویی خنیم پوشانده شد هنوز آن را کوتاه نکرده بودیم که می‌دیدیم دوباره رشد کرده. بالاخره محبور شدیم یک ماشین چمن زنی را بکار بگیریم تا رشد آن را متوقف کنیم. ولی بزودی درستش می‌کنم! و وقتی درست شد، برای کچلی سر پسرها و دخترهای کوچولو هیچ‌بهانه‌ای باقی نخواهد بود!»

مایک تی وی گفت: «ولی آقای وانکا، پسرها و دخترهای کوچولو هیچ‌وقت.....

آقای وانکا گفت: «بحث نکن، بچه جان، خواهش می‌کنم بحث نکن! وقت بالرزش را هدر می‌دهد! حالا، اینجا، اگر همگی بباید اینجا، چیزی را به شما نشان خواهم داد که خیلی به آن افتخار می‌کنم! او، مواظب پاشید! نزندید به چیزی! عقب بایستید!»

بعد از مکث کوتاهی، ناگهان ویولت بورگارد، دختر خُلی که همیشه آدامس می‌جوید، هیجان‌زده فریاد زد: «آخ جون، آدامس! اون یک آدامس!»

آقای وانکا محکم به پشت ویولت زد و گفت: «درست گفتی! اون یک آدامس! اعجاب اورترین و شگفت‌انگیزترین و شورانگیزترین آدامس‌دنیا!»

آقای وانکا گفت: «رفتند!» و سه دکمه مختلف کنار ماشین را فشار داد. یک ثانیه بعد، از داخل ماشین صدای غریب عظیمی شنیده شد، و گُل ماشین به شکل ترسناکی شروع کرد به تکان خوردن، و با صدای فیس از همه جای آن بخار ببرون آمد و بازدید کنندگان شاهد بودند که مایع‌هایی از داخل صدها لوله شیشه‌ای به داخل تشت بزرگی که زیر آنها بود ریخت. مایع داخل هریک از لوله‌ها به یک رنگ بود، به نحوی که تمام رنگهایی که در رنگین‌کمان هست (و حتی رنگهایی که در آن نیست) از لوله‌ها بپرون می‌امد و به داخل وان ریخته می‌شد. منظره زیبایی بود. وقتی وان تقریباً پُر شد، آقای وانکا یک دکمه دیگر را فشار داد و بلافاصله مایعات بند آمدند و صدای هم زدن جای آنها را گرفت و یک همزن غول پیکر در داخل وان شروع به چرخیدن کرد و همه آن مایعات رنگارنگ را مخلوط کرد. این مخلوط به تدریج کف کرد. کف آن بیشتر و بیشتر شد و از آبی به سفید به سبز به قهوه‌ای به زرد، بعد سیاه و دست آخر دوباره به آبی تغییر رنگ داد.

آقای وانکا گفت: «نگاه کنید!»

ماشین «ئقی» صدا کرد و مخلوط کن متوقف شد. حالا نوعی صدای مکیدن شنیده شد و خیلی سریع تمام مخلوط کف آلود آبی رنگ داخل وان بزرگ مکیده شد و به درون شکم ماشین رفت، یک لحظه سکوت حکم‌فرما شد. بعد چند صدای غرش شنیده شد. بعد دوباره سکوت. سپس ناگهان ماشین نعره مهیبی زد و، بطور همزمان، کشوی کوچکی ~ به اندازه کشوی ماشینهای سکه‌ای ~ از کنار ماشین بپرون پرید. در داخل این کشو چیزی چنان کوچک و نازک و خاکستری رنگ بود که همه فکر کردند حتماً اشتباهی رخ داده است. این چیز شبیه یک تکه مقوای خاکستری رنگ کوچک بود.

چههای و پدر و مادرهایشان به ورقه خاکستری کوچک داخل کشو زل زدیدند.

مایک تی وی با انججار گفت: «یعنی همین؟!» آقای وانکا در حالی که با غرور به نتیجه کارش نگاه می‌کرد، گفت: «همین. مگر نمی‌دانید که این چیه؟!»

گلویتان پائین می‌رود و وارد شکمتان می‌شود! می‌توانید مزء آن را کاملاً احساس کنید و شما را سیر می‌کندا و ارضامی شوید! محشره!»

ویولت سالت گفت: «این غیر ممکن است!»

ویولت بورگارد داد زد: «کافیه آدامس باشه. کافیه یک تکه آدامس باشه و من بتوانم آن را بجوم پس بدرده من می‌خوره!» و با سرعت آدامس رکورد شکن خودش را از دهانش بیرون آورد و آنرا پشت گوش چپش چسباند. بعد گفت: «بده ببینم، آقای وانکا، آن آدامس سحرآمیزت را بده بیاد تا ببینم کار می‌کند یا نه!»

خانم بورگارد گفت: «ویولت، خُل بازی در نیاری ها!»

ویولت با خیره سری گفت: «من آن آدامس را می‌خواه! خُل بازی چیه؟ آقای وانکا با ملایمت به او گفت: «من ترجیح می‌دهم که اینکار را نکنی، ببین، آن هنوز کامل نشده. هنوز یکی دو چیز مانده که.....»

ویولت گفت: «آد، مانده که مانده باشه!»

و ناگهان، قبل از اینکه آقای وانکا بتواند جلوی او را بگیرد، دست گوشتا لویش را جلو برد و آدامس را از داخل کثروی کوچک برداشت و توی دهانش لذاخت و بالا قاصله فکهای کارآزموده بزرگ او شروع به جویدن کردند.

آقای وانکا گفت: «اینکار را نکن!»

ویولت داد زد: «محشره! سوب گوجه فرنگیه! داغ و غلیظ و خوشمزه است! دارم حس می‌کنم که از گلوبم پایین میره!» آقای وانکا گفت: «بس کن! آن آدامس هنوز حاضر نیست! هنوز درست نشده!»

ویولت گفت: «البته که درست شده! خیلی خوب داره کار می‌کنه! آخ جون، چه سوب خوشمزه‌ای!» آقای وانکا گفت: «تفاش کن بیرون!»

ویولت که همزمان می‌جوید و لبخند می‌زد، گفت: «داره مزداش عرض می‌شه! غذای دوم داره شروع می‌شه! گوشت بریان! ترد و آبداره! آخ جون، چه طعمی! اسیب زمینی پخته‌اش هم عالیه! پوستش بر شته شده و تو ش پر از کرده است!»

۱۱- خدا حافظ ویولت

آقای وانکا ادامه داد که: «آن آدامس جدیدترین، عظیم‌ترین، حیرت‌انگیزترین اختراع من است! آن یک وعده غذای آدامسی است! آن... آن... آن آدامس کوچکی که آنجاست، یک وعده غذای کامل شامل سه بخش است!»

یکی از پدرها گفت: «این چه مزخرفاتیه؟!»

آقای وانکا گفت: «آقای عزیز! وقتی شروع کنم به فروختن این آدامس در مغازدها، همه چیز عوض خواهد شد! آن روز یعنی پایان آشپزی و آشپزخانه! دیگر خریدی نخواهد بود که انجام بدھید! خریدن گوشت و خواربار تمام می‌شود! موقع غذا خوردن قاسه و چنگالی لازم نخواهد بودا! بشقاب نمی‌خواهید! ظرف شستن ندارید! آشغال نخواهید داشت! بربز و بپاش نخواهید داشت! فقط یک تکه آدامس سحرآمیز وانکا - و در موقع صبحانه، ناهار، و شام چیز دیگری نیاز نخواهید داشت! این آدامسی که همین الان ساختم، سوب گوجه فرنگی، گوشت بریان، و پای آلبالو است، ولی تقریباً هر غذایی بخواهید می‌توانم بسازم!»

ویولت بورگارد گفت: «یعنی چی که سوب گوجه فرنگی و گوشت بریان و پای آلبالو است؟»

آقای وانکا گفت: «یعنی با جویدن آن آدامس دقیقاً این غذاها را خواهی خورد. واقعاً حیرت‌انگیز است! واقعاً می‌توانید غذا را حس کنید که از

خانم بورگارد گفت: «چقدر جالب، ویولت. تو دختر زرنگی هستی.» آقای بورگارد گفت: «همینطور بجو، عزیزم! همینطور به جویدن ادامه بده! امروز برای خانواده بورگارد روز بزرگیه! دختر کوچولوی ما اولین کسی شده که غذای آدامسی خورده!»

همه به ویولت بورگارد نگاه می‌کردند که آنجا ایستاده بود و آن آدامس خارق العاده را می‌جوید. چارلی باکت کوچولو کاملاً مبهوت به او خیره شده بود و حرکات لیهای لاستیکی او را تماشا می‌کرد که با هر بار جویدن باز و بسته می‌شدند. پدر بزرگ جو کنار چارلی ایستاده بود و با دهان باز به ویولت زل زده بود. آقای وانکا دستهای خود را میچلاند و می‌گفت: «نه، نه، نه، نه! آن برای خوردن آماده نیست! هنوز آماده نشده! تو نباید لینکار را بکنی!»

ویولت داد زد: «پای آبالو با خامه! دارد میاد! آخ جون، نقص نداره! عالیه! درست... درست مثل این است که دارم قورتش می‌دهم! انگار دارم عالیترین پای آبالوی دنیا را قاشق قاشق توی دهانم می‌گذارم و می‌جوم و قورت می‌دهم!»



ناگهان خانم بورگارد در حالی که به ویولت خیره شده بود، جین کشید که: «خدای من! دختر، دماغت چی شده؟» ویولت گفت: «آه، مادر ساکت باش، بذار تمامش کنم!» خانم بورگارد فریاد زد: «داره بینش می‌شه! دماغت داره آبالویی

می‌شه!»

آقای بورگارد داد زد: «مادرت راست می‌گه! همه دماغت بینش شده!» ویولت، همانطور که به جویدن ادامه می‌داد، گفت: «منتظرتان چیه؟» خانم بورگارد فریاد زد: «لپهات! آنها هم دارند آبالویی می‌شوند! چنانهات هم همینطور! همه صورتت دارد آبالویی می‌شود!» آقای بورگارد دستور داد که: «آن آدامس را همین الان تُف کن بیرون!» خانم بورگارد داد زد: «خدایا، خودت نجاتمان بده! همه جای دختره داره آبالویی می‌شه! حتی رنگ موهاش هم داره عوض می‌شه! ویولت، داری آبالویی می‌شه! چه بلایی داره به سرت می‌داد!» آقای وانکا، در حالی که آدمی کشید، با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت: «بهتون گفتم که هنوز آماده نشده!»

خانم بورگارد گفت: «معلومه که آماده نشده! دخترم را ببین!» همه به ویولت خیره شده بودند. چه منظرة بد و عجیبی بود! صورت و دستها و پaha و گردن، و در واقع همه پوست بدنش، و همینطور موهاش فری او، مثل آب آبالو، آبالویی رنگ شده بود! آقای وانکا آهی کشید و گفت: «همیشه وقتی می‌رسیم به بسیر کار خراب می‌شه. پای آبالو کار را خراب می‌کنه. ولی یه روزی درستش می‌کنم، خواهید دید.»

خانم بورگارد داد زد: «ویولت داری باد می‌کنی!»

ویولت گفت: «داره حالم به هم می‌خوره.»

خانم بورگارد دوباره فریاد زد: «داری باد می‌کنی!»

ویولت که به زور نفس می‌کشید، گفت: «حس خیلی عجیبی دارم!»

آقای بورگارد گفت: «تعجبی نداره!»

خانم بورگارد جین کشید: «ای واي، دختر! داری مثل بادکنک باد می‌کنی!»

آقای وانکا گفت: «مثل آبالو.»

آقای بورگارد گفت: «دکتر خبر کنید!»

پدر یکی از بچه‌ها گفت: «یک سوزن بیارید و بادش را خالی کنید!»

خانم بورگارد در حالی که دستهایش را میچلاند، گفت: «نحوتش بدید!»

آقای وانکا گفت: «باید بلا فاصله چلانده بیشه و آب آبلو را از بدنش خارج کنند. بعد، باید بیندم چطور میشه. ولی نگران نباشید، خانم بورگاردن عزیز، هر طوری شده درستش هی کنیم. من واقعاً بخاطر این قضیه متأسفم. این را جدی میگم...»

ده اوپها - لومپا شروع کردند به قل دادن آبالوی بزرگ و آنرا به طرف
در اتاق، که به سمت رونخانه شکلات بازمی‌شد، برداشتا و راسوار قایق
که منتظرشان بود کنند. آقا و خانم بورگارد با عبله بدنبال آنها رفتند.
بقیه گروه، که چارلی باکت کوچولو و پدربزرگ جو هم چزو آنها بودند،
کاملاً بحرکت ایستاده بودند و رفتن آنها را تماشا می‌کردند.
چارلی آهسته گفت: «گوش کن گوش کن، پدربزرگ! اوپها - لوپها
دارند توی قایق آواز می‌خوانند!»
صدای صد نفر اوپها - لوپهای پاروزن که با هم آواز می‌خواندند، از
داخل اتاق بلند و واضح شنیده می‌شد:

حتماً شمام قبول داریم
آدمیس و سفرز می‌جوه
انکشت تو بینی اش می‌بینه
حرفهای ما قایدہ داره
عاقبت بدی داره
تق، تق و تق، هی بجهوه
هیچ دیگه فایدہ نداره
که اسم اون بود بیگالو
آدمیس و سفرز می‌جوید؟
حتی تروی مفهمون خونه
وقت خربید آلوچه
عنین لاتها، دختر لوں
لوں والے ھامس خرہ بود
آدمیش و نمی تونست پیش کنه
کفش و تله موش می‌جوید

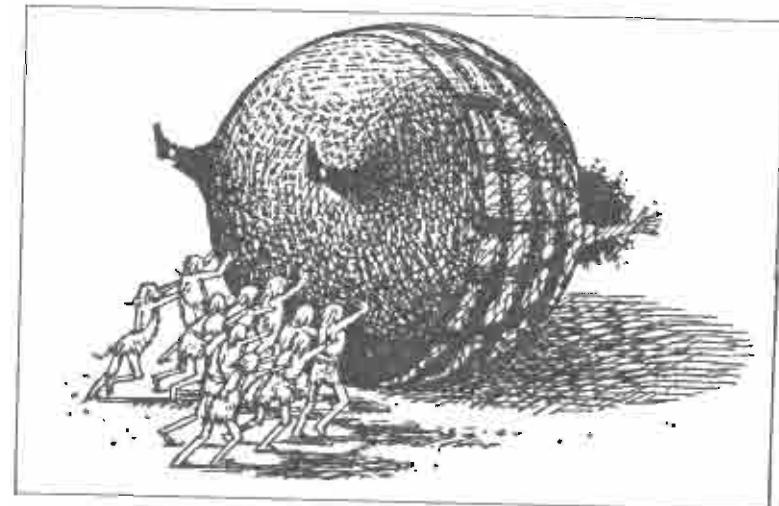
دوستهای خوب و فازنین
بچه‌ای که، مثل شلخته‌های بند
مثل کسی می‌میونه که
گوش بگیرید حرف‌ها روا
زیاد جویند ادماس
هر کسی که گوش نکنه
یه روز پیشی‌میون میشه که
قحتاً اون دختره رو
اش ننده بودید که یه بند
قوه مدرسه، توی خونه
توی حفوم، توی کوجه
تو اتوبوس و میینی‌بوس
چوتنا اون چنینه بود
اما امان از وقتی که
زیربوس و کفپوش می‌جورد

ولی حالا دیگر نمی‌شد او را نجات داد. بدین ویولت با چنان سرعتی داشت باد می‌کرد و تغییر شکل می‌داد که ظرف یک دقیقه تبدیل به یک توب خیلی بزرگ آبالاویین شد در واقع او تبدیل به یک آبالالوی غول پیکر شده بود و تنها چیزی که از ویولت باقی مانده بود، یک جفت دست و یک جفت پای خیلی کوچک بود و یک کله کوچولو در قسمت بالاکه از این میوه خلیه بزرگ بیرون زده بود.

آقای افغانی کشید و گفت: «هیئت همیط Laur می شد. تا حالا بیست دفعه در اتفاق آزمایش روی ارمپا - لومپاها امتحان کردند، و همه آنها تبدیل به آلبالو شدند. خیلی آزار دهنده است. اصلانه فهم چرا

خانم بورگارد غریب‌زاده: «اولی من نمی‌خواهم دفترم یک البالو باشه،
پالابرش گردان به شکل اولش!»
آقای وانکا بشکنی زد و بلا قاضله دست او مینها - لومهای در کتارش ظاهر
شدند.

او به آنها گفت: «نوشیزه بورگارد را قل بدھید تونی قایق و بلا فاصله او را به آنها آمیوه گیری ببرید». خانم بورگارد گفت: «آنچه آمیوه گیری؟ آنجا می خوان یا هاش چیکار کن؟»



دالا - بازگشت به راهرو

آقای ویلی و انکا آهی کشید و گفت: «خُب، خُب، خُب. دو تابچه بی تربیت رفتند و سه تابچه خوب ماندند. فکر می‌کنم بهتر است قبل از اینکه کس دیگری را از دست بدھیم به سرعت از این اتاق بریم بیرون».

چارلی باکت سراسیمه گفت: «ولی آقای وانکا، ویولت بورگارد دوباره خوب می‌شود یا برای همیشه یک آباللو باقی می‌ماند؟»

آقای وانکا گفت: «در یک چشم به هم زدن آب میوه را از بدنش خارج می‌کنند! قیلش می‌دهند توی ماشین آبمیوه‌گیری و از آن طرفش لاغر و سرحال می‌آید بیرون!»

چارلی پرسید: «اما، رنگش چی؟ همینطور آباللویی می‌ماند؟» آقای وانکا گفت: «بنفس می‌شه! از فرق سر تا نوک انگشت‌های پایش بنفس پررنگ قشنگی خواهد شد! ولی، خُب، چه می‌شود گفت! عاقبت کسی که از صبح تا شب سرگرم آن کار رخت آدامس جویدن است، همین است دیگر!»

ما یک تی‌وی گفت: «اگر شما فکر می‌کنید آدامس چیز بدی است، پس چرا در کارخانه‌تان آدامس می‌سازید؟»

آقای وانکا گفت: «ایکاش حرفاهاست را نمی‌جویدی. یک کلمه هم از حرفاهاست را نمی‌توانم بفهمم. بیایید! باید برویم! عجله کنید! دنبال من بیایید! دوباره می‌رویم توی راهرو!» آقای وانکا درحالیکه این را می‌گفت به انتهای اتاق اختراعات رفت و از

مثال خرگوش می‌جوید
دماغ داماد را جوید
آدامس نداشت که بجوه
دهن می‌داشت و می‌جوید
هی می‌جوید، هی می‌جوید
که ناگهان، یه روزی دید
از سورتش زدن بیرون
اندازه یک ویلون
این کار شده بود عادتش
می‌داشت تو چاک دهنش
وقتی خانوم بیگالو رفت بخوابه
کتاب می‌خوند و می‌جوید
آدامسش از دهنش آورد بیرون
کتابشو کنار گذاشت
تاخواب به چشمونش آورد
جویدن و از بیاد نبرد
اما چونهش گرم شده بود
شاید خواب آدامس میدید
ملج ملوجش می‌بود
تندتر و تندتر می‌جوید
باز شد و باز شد دهن
نصف زیبونش رو برید
بردنش دیزونه خونه
سر ویولت بورگارد
دیرنشده، اون میتونه
اگهه کمی طاقت بیاره
ما اونو خوبش می‌کنیم
ما هنوز هم امیدواریم
عاقبت و کی میدونه؟

درِ مخفی کوچکی که پشت تعداد زیادی لوله و اجاق پنهان شده بود، بیرون رفت. سه کودک باقی مانده - وروکا سالت، مایک تی‌وی، و چارلی باکت - به همراه پنج نفر بزرگترها یاشان، به دنبال او رفتند.

چارلی باکت دید دوباره به یکی از آن راهروهای صورتی رنگ دراز برگشت بودند که راهروهای صورتی فراوان دیگری به آن راه داشت. آقای وانکا با سرعت جلو می‌رفت و به چپ و راست و راست و چپ می‌پیچید، و پدر بزرگ جو می‌گفت: «محکم دست من را بگیر، چارلی. گم شدن توی اینجا وحشتناک!».

آقای وانکا گفت: «دیگر برای مسخره بازی وقت نداریم! با سرعتی که تا حالا پیش رفته بیم همچنان رسیم!» و درحالیکه کلاه سیلندری اش را روی سرش چیزی بود و دنباله کت محملی آلوبی رنگش مثل پرچمی که باد به حرکت در آورده باشد، پشت سرش تکان می‌خورد، با عجله در راهروی صورتی رنگ بی‌انتها جلو رفت.

آنها از جلوی دری گذشتند. آقای وانکا داد زد: «وقت نداریم بریم تو! عجله کنید! زود باشید!»

از جلوی در دیگری گذشتند، بعد دری دیگر و دری دیگر. حالا در فواصل حدود بیست قدم به بیست قدم یک در بود، و روی همه آنها چیزی نوشته شده بود، و از پشت تعداد زیادی از آنها صدای تقویت می‌آمد، و از سوراخ کلید بوهای خوشمزه‌ای استشمام می‌شد، و گاهی اوقات از درز زیر درها بخار و دودهای رنگی بیرون می‌زد.

پدر بزرگ جو و چارلی برای اینکه از آقای وانکا عقب نمانند تقریباً می‌دویندند، ولی همانطور که با عجله از جلوی درها می‌گذشتند، توансند نوشته روی تعداد زیادی از آنها را بخوانند. روی یکی از آنها نوشته بود «بالش شیرین خوارکی».

آقای وانکا در حالی که با عجله از جلوی این در می‌گذشت، داد زد: «بالش‌های شیرین خوارکی محسنند! وقتی آنها را به فروشگاهها بفرستم، غوغایی برپا می‌کنند که بیا و بیی! ولی حالا وقت نداریم بریم تو! وقت نداریم بریم تو!»

روی در بعدی نوشته شده بود: «کاغذ دیواری لیسیدنی برای اتساق

«بچه‌ها»

آقای وانکا که با عجله از جلوی در رد می‌شد، گفت: «کاغذ دیواری لیسیدنی خیلی دوست داشتنی است! روی آن عکس میوه است - موز، سیب، پرتقال، انگور، آناناس، توت فرنگی، زردآلو، سبزآلو...»

مایک تی‌وی گفت: «سبزآلو؟!»

آقای وانکا گفت: «وسط حرف من نپر! این کاغذ دیواری عکس تمام این میوه‌ها را دارد و وقتی عکس موز را لیس بزنید، مزه موز می‌دهد، وقتی عکس توت فرنگی را لیس بزنید، طعم توت فرنگی می‌دهد. وقتی سبزآلو را لیس بزنید، مزه‌اش درست مثل مزه سبزآلو است...»

- «اما آخه سبزآلو چه مزه‌ای هست؟»

آقای وانکا گفت: «دوباره داری حرفهایت را می‌جوی. دفعه بعد بلندتر حرف بن. بریم جلو! زود باشید!»

روی در بعدی نوشته بود: «بستنی داغ برای روزهای سرد»

آقای وانکا همانطور که با عجله پیش می‌رفت، گفت: «اینها در زمستان خیلی بدند می‌خورند. بستنی داغ توی سوز سرما حسابی آدم را گرم می‌کند. تازه برای نوشیدنی‌های داغ هم بخ داغ درست می‌کنم. بخ داغ نوشیدنی‌های داغ را داغتر می‌کنم.»

روی در بعدی نوشته بود: «گاو‌های شیر کاکائو ده»

آقای وانکا گفت: «آه، گاو‌های کوچولوی قشنگ من! چقدر آن گاوها را درست دارم!»

وروکا سالت پرسید: «ولی چرا نمی‌توانیم آنها را ببینیم؟ چرا باید با عجله از جلوی همه این اتفاهات دوست داشتنی بگذریم؟»

آقای وانکا گفت: «به وقتیش می‌ایستیم! اینقدر عجول نباش!»

روی در بعدی نوشته بود: «نوشایه‌های گازدار بالابر»

آقای وانکا گفت: «آنها شکفت آورند وقتی آنها را بنوشید، شکمتان پر از حبابهای میشه که توی آنها پر از نوعی گاز مخصوصه، و این گاز شما را مثل یک بادکنک می‌برد بالا و آنقدر می‌روید بالا که سرتان بخورد به سقف - و همان جا می‌مانند.»

چارلی کوچولو پرسید: «آنوقت چطور دوباره می‌آییم پایین؟»

آقای وانکا گفت: «معلومه، آروغ می‌زنید. یک آروغ گندۀ کشیده بی‌ادبی می‌زنید و گاز بیرون می‌اد و شما هم می‌آید پایین! اما نباید آن نوشابه را بیرون بخورید! اگر این کار را بکنید، معلوم نیست تا کجا ممکن است بالا بروید. یک دفعه در حیاط پشتی مقداری از آن را به یک اوپیا لومپای پیر دادم و رفت بالا. رفت و رفت تا ناپدید شد! خیلی غم‌انگیز بود. دیگر هیچوقت او را ندیدم.»

چارلی گفت: «او باید آروغ می‌زد.»

آقای وانکا گفت: «البته که باید آروغ می‌زد. من هی داد زدم: «آروغ بن، خنگی خدا، آروغ بن، و گرنه دیگر هیچوقت پایین نمی‌آیی‌ها!» ولی او این کار را نکرد یا نمی‌توانست یا نمی‌خواست، نمی‌دانم. شاید آدم خیلی بالدی بود. حالا باید روی کرۀ ماه باشد.»

روی در بعدی نوشتۀ بود: «آب نباتهای مکعبی گرد بین»

آقای وانکا ناگهان ایستاد و داد زد: «صبر کنید! من خیلی به آب نباتهای مکعبی گرد بین خودم افتخار می‌کنم. بباید یک نگاهی بکنیم.»

للام - آب نباتهای مکعب گرد بین

همه ایستادند و جلوی در جمع شدند. نیمه بالای در، شیشه بود. پدربرزگ جو، چارلی را بالا گرفت تا بتواند بهتر ببیند، و وقتی چارلی به داخل نگاه کرد میز درازی را دید که روی آن ردیف ردیف آب نباتهای سفید مکعب شکل کوچک چیده شده بود. این آب نباتها خیلی شبیه حبه قند بودند - فقط روی یک طرف هر کدام از آنها یک صورت کوچک با مرزه صورتی رنگ نقاشی شده بود. تعدادی از اوپیا لومپاها یک سر میز سرگرم کشیدن صورت روی آب نباتها بودند.

آقای وانکا گفت: «بفرمایید، آب نباتهای مکعب گرد بین!»

مایک تی‌وی گفت: «به نظر من که آنها گرد نیستند.»

وروکا سالت گفت: «آنها مکعبی هستند. کاملاً مکعبی.»

آقای وانکا گفت: «خُب مکعب هستند. من که هیچوقت نگفتم نیستند.»

وروکا سالت گفت: «تو گفتی آنها گردند!»

آقای وانکا گفت: «من هیچوقت همچون چیزی نگفتم. گفتم گرد بین هستند.»

وروکا سالت گفت: «ولی آنها گرد به نظر نمی‌آیند آنها مکعبی به نظر میان!»

آقای وانکا با اصرار گفت: «آنها گرد بین هستند.»

خانم سالت گفت: «وروکای عزیزم، به آقای وانکا اصلأً توجه نکن! او

صدای جیغ و خنده و آواز از پشت درسته اتاق به گوش می‌رسید.
آقای وانکا گفت: «لطفاً دنبال من بباید! واقعاً نباید اینطوری هی توقف کنیم.» او به سمت چپ پیچید. بعد به سمت راست پیچید. به یک ردیف پله بلند رسیدند. آقای وانکا نشست روی نرده کنار پله‌ها و سُر خورد و پائین رفت. سه کودک با قیمانده هم همین کار را کردند. خانم سالت و خانم تی‌وی، تنها خانمهایی که هنوز با گروه بودند، حسابی نفس‌شان گرفته بود. خانم سالت موجود بسیار چاقی بود که پاهای کوتاهی داشت و مثل کرگدن نفس نفس می‌زد. آقای وانکا در حالی که پائین پله‌ها به سمت چپ می‌پیچید، گفت: «از این طرف!»

خانم سالت هین‌هن کنان گفت: «یواش‌تر برو!»

آقای وانکا گفت: «غیرممکنه. اگر یواش‌تر بروم، هیچوقت به موقع به آنجا نمی‌رسیم.»

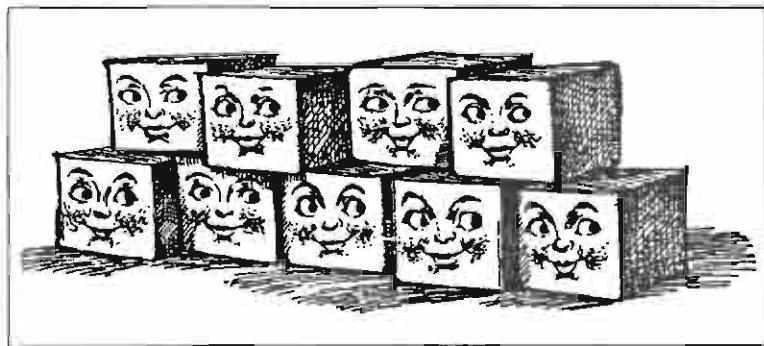
وروکا سالت پرسید: «به کجا نمی‌رسیم؟»

آقای وانکا گفت: «حرف زايد نباشه. فقط صبر کن تا ببینی.»

دارد به تو دروغ می‌گوید.»
آقای وانکا گفت: «ماهی پیر عزیزم، برو کله‌ات را بگذار بجوشد و باهاش سوب کله ماهی درست کن!»

خانم سالت داد زد: «به چه جرأتی با من این طوری حرف می‌زنی؟!»
آقای وانکا گفت: «حرف زايد نباشه. حالا تماساً کنید!»

او کلیدی از جیبش بپرون آورد و در را باز کرد... و ناگهان... با صدای باز شدن در، همه آب نباتها چشمهاشان را گرد کردند و چرخاندند تا ببینند که چه کسی وارد اتاق شده است. چشمهای صورتی ریز آنها کاملاً به طرف در چرخیده و به آقای وانکا خیره شدند.



آقای وانکا با لحن پیروزمندانه‌ای گفت: «بفرماییدا دارند به گردآگرداشان نگاه می‌کنند! هیچ بحثی هم ندارد! اینها آب نباتی‌ای مکعبی گرد بین هستند!»

پدر بزرگ جو گفت: «خدای من، راست میگه!»

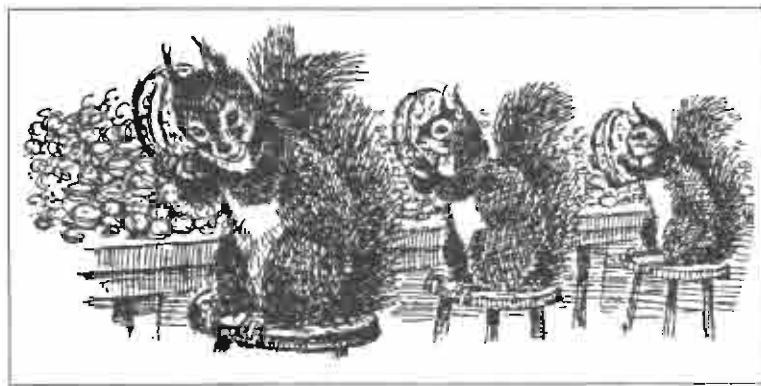
آقای وانکا، در حالی که دوباره در راه روبرو حرکت می‌کرد، گفت: «بباید! باید بروم! نباید لک و لک بکنیم!»

روی در بعدی که از جلویش گذشتند نوشته بود: «عرقیات: بیدمشک و غیره»

آقای سالت (پدر و روکا) گفت: «این جالب‌تر از اتفاقهای قبلی است.»

آقای وانکا گفت: «عالیه! او مپا لومپاها خیلی از اینها خوششان می‌آید. گوش کنید! صدایشان را می‌توانید بشنوید.»

بیرون بیاورند. آنها همیشه دو تکه شان می‌کنند. بجز سنجابها هیچکس نمی‌تواند مغز گردوها را همیشه درسته در بیاورد. این کار فوق العاده سخت است. ولی من تأکید دارم که در کارخانه‌ام فقط مغز گردوی درسته استفاده بشود. به همین دلیل مجبورم اینکار را به سنجابها بسپارم. شگفت‌انگیز نیستند؟ ببینید چطور مغز گردوها را در می‌آورند! می‌بینید چطور اول با دستهایشان به گردوها ضربه می‌زنند تا مطمئن بشوند که پوک یا خراب نیستند؟ اگر پوک یا خراب باشد، صدای توخالی میدهد، و آنها زحمت شکستن را به خودشان نمی‌دهند. فقط میندازندش توى آشغالدونی. اوناها! نگاه کنید! آن سنجابی را که نزدیک ماست ببینید! فکر می‌کنم یک گردوی خراب پیدا کردد!



آنها به سنجاب کوچولو نگاه کردند که با دست به گردو ضربه می‌زد. او سرش را چرخاند و گوشش را روی گردو گذاشت و بدقت گوش کرد. بعد ناگهان گردو را از روی شانه‌اش توی حفره بزرگ کف اتاق پرت کرد. وروکا سالت ناگهان داد زد: «هی، ماما! من تصمیم گرفتم که یک سنجاب می‌خوام! یکی از آن سنجابها برایم بگیر!» خاتمه سالت گفت: «عاقل باش، عزیز دلم. آنها همه‌شان مال آقای وانکا هستند». وروکا دار زد: «برای من مهم نیست! من یکی از آنها را می‌خواهم. من توی خانه همه‌اش دوتا سگ و چهار تا خرگوش و دوتا مرغ عشق و سه تا

۵۱۱ - وروکا در اتاق گردو

آقای وانکا با عجله در راه رو پیش رفت. روی در بعدی که به آن رسیدند نوشه بود: «اتاق گردو» آقای وانکا گفت: «خیلی خوب. اینجا به ایستید و نفسی تازه کنید، و از شیشه این در نگاهی به داخل اتاق بندازید. اما نروید توی اتاق ها! هر کاری می‌کنید، توی اتاق گردو نروید! اگر بروید تو، مزاحم سنجابها می‌شوید!» همه جلوی در جمع شدند.

چارلی گفت: «اووه، نگاه کن، پدر بزرگ، نگاه کن!»

وروکا سالت گفت: «سنجابها!»

مایک تی وی گفت: «جه جالب!»

منظرة اعجاب آوری بود. صد سنجاب روی چهارپایه‌های بلندی دور یک میز دراز نشسته بودند. روی میز، کوهی از گردو بود و سنجابها همگی با شور و شوق فراوان کار می‌کردند و با سرعت خیلی زیادی گردوها را می‌شکستند.

آقای وانکا توضیح داد که: «این سنجابها به نحو خامصی آموختند دیدند که مغز گردوها را در بیارند.»

مایک تی وی گفت: «چرا از سنجابها استفاده می‌کنید؟ چرا از او می‌پا لومپاها استفاده نمی‌کنید؟»

آقای وانکا گفت: «چون او می‌پا لومپاها نمی‌توانند مغز گردها را درسته

بیست و پنج تای دیگر دست چیش را گرفتند و آنرا پائین نگاه داشتند.
بیست و پنج تا از آنها پای راستش را گرفتند و آنرا به زمین چسباندند.
بیست و چهار تا پای چیش را گرفتند.
و یک سنجاب با قیمانده، که معلوم بود رئیس همه آنهاست، از شانه او
بالا رفت و شروع کرد به تُق تُق، ضربه زدن با انگشت به سر دخترک
بیچاره.
خانم سالت جیغ کشید که: «نجاتش بدین! وروکا! برگرد! دارن باهش
چیکار می کنن؟»
آقای وانکا گفت: «دارند کلهاش را امتحان می کنند ببینند پوکه یا نه.
تماشا کنید.»



وروکا با تلاش فراوانی مبارزه می کرد، ولی سنجابها او را محکم
گرفته بودند و او نمی توانست تکان بخورد. سنجابی که روی شانه او
نشسته بود با انگشت تُق و تُق و تُق به پهلوی سرش ضربه زد.

قماری و یک دانه طوطی سبز و یک لاکپشت و یک کاسه ماهی و یک قفس
موس سفید و یک موس بزرگ مسخره دارم! من یک سنجاب می خوام!»
خانم سالت با ملایم گفت: «خیلی خوب، جون دلم، مامان به محض
اینکه بتواند برایت یک سنجاب می گیرد.»
وروکا فریاد زد: «اما من هر سنجابی را نمی خوام. یک سنجاب تعلیم
دیده می خوام!»

اینجا بود که آقای سالت، پدر وروکا، جلو آمد و در حالیکه کیف پر از
پولش را بیرون می آورد، گفت: «خیلی خوب، وانکا. واسه یکی از این
سنجبابها چقدر می خوای؟ قیمت را بگو.»
آقای وانکا جواب داد: «آنها فروشی نیستند. او نمی تواند یکی از آنها را
داشته باشد.»

وروکا داد زد: «کی گفته که نمی توانم؟ همین الان می روم تو و یکی از
آنها را برای خودم می گیرم!»
آقای وانکا با عجله گفت: «اینکار را نکن! اما دیر شده بود، دخترک در
را باز کرده بود و به سرعت وارد اتاق شده بود.

همان لحظه‌ای که او وارد اتاق شد، یکصد سنجاب دست از کاری که
می کردند کشیدند و سرها یاشان را برگرداندند و با چشمان سیاه ریز و
گردشان به او زل زدند.

وروکا سالت هم ایستاد و به آنها زل زد. بعد نگاهش به سنجاب
کوچولوی قشنگی افتاد که در انتهای میز نشسته بود و از همه به او
نزدیکتر بود. این سنجاب یک گردو در دست داشت.

وروکا گفت: «خیلی خوب. تو را می برم!»
او دستش را دراز کرد تا سنجاب را بگیرد... ولی در همان موقع که
اینکار را کرد... در همان لحظه‌ای که دستهای او به جلو حرکت کردند،
ناگهان جنب و جوشی، مثل یک رعد و برق قهقهه‌ای، همه جای اتاق را
گرفت، و همه سنجابهایی که دور میز بودند به طرف او پریدند و روی بدن
او فرود آمدند.

بیست و پنج تا از آنها دست راستش را گرفتند و آنرا پائین
نگاهداشتند.

بعد ناگهان سنجابها او را کشیدند و روی زمین انداختند و شروع کردند به کشاندن روی زمین.

آقای رانکا گفت: «خدای من، کله‌اش خراب بود. حتماً کله‌اش حسابی صدای پوکی داده.»

وروکا لگد می‌انداخت و جین می‌زد، ولی فایده‌ای نداشت. دستهای کوچک سنجابها محکم او را گرفته بودند و نمی‌توانست فرار کند.

خانم سالت جین کشید: «کجا دارند میبرندش؟» آقای ولی و رانکا گفت: «او همانجایی میره که همه گردوهای بد میروند. توی آشغالدونی.»

آقای سالت در حالیکه از پشت شنیشه در به دخترش خیره شده بود، گفت: «خدای من، اون داره میره توی آشغالدونی!»

خانم سالت گفت: «پس نجاتش بده!»

آقای رانکا گفت: «دیگر دیر شد! ارفت!» و واقعاً هم رفته بود.

خانم سالت در حالیکه دستهایش را مثل بال زدن مرغ‌ها تکان می‌داد، جین کشید: «آخه کجا؟ چه بلایی به سر گردوهای بد می‌دارد؟ آن سوراخ به کجا می‌رود؟»

آقای رانکا به او گفت: «آن سوراخ بخصوص به لوله اصلی حمل زباله وصل است که همه زباله‌های همه قسمتهای کارخانه از آنجا رد می‌شوند، همه خاکروبهایی که از روی زمین جارو می‌شوند و پوست سیب‌زمینی و کلم گندیده و کله‌ماهی و اینجور چیزها.»

مایک تی‌وی گفت: «توی این کارخانه می‌خوام بدونم کیه که ماہی و کلم و سیب‌زمینی می‌خوره؟»

آقای رانکا جواب داد: «معلومه، من می‌خورم. تو که فکر نمی‌کنی من دانه کاکائو می‌خورم، ها؟»

خانم سالت جین کشید که: «اما...اما...اما آخه...لوله بزرگ اصلی آخرش کجا میره؟»

آقای رانکا با خونسردی گفت: «معلومه، به کوره. کوره مخصوص سوزاندن زباله‌ها.»

خانم سالت دهان بزرگ قرمذش را باز کرد و شروع کرد به جین کشیدن.

آقای رانکا گفت: «نگران نباشید. همیشه این احتمال وجود دارد که تصمیم گرفته باشد امروز کوره را روش نکند.»

خانم سالت فریاد زد: «احتمال؟! وروکای عزیز من! او...او...مثُل یک سوسیس جز غاله میشه!»

آقای سالت گفت: «کاملاً درسته، عزیزم.» و اضافه کرد: «بین، رانکا، من فکر می‌کنم ایندفعه یک کمی زیاده‌روی کردای. این را جدی می‌گم. ممکنه دختر من یک کمی لوس باشه - حاضرم این را اعتراف کنم - ولی تو حق نداری او را جز غاله کنی. باید بدانی که من خیلی از این قضیه عصبانی‌ام. واقعاً عصبانی‌ام.»

آقای رانکا گفت: «اووه، عصبانی نباشید، آقای عزیز! فکر می‌کنم دیر یا زود دوباره پیدا شو. شاید حتی اصلاً پائین نرفته باشه. شاید درست پایین‌تر از دهنۀ آشغالدونی گیر کرده باشه، و اگر اینطور باشه، فقط کافیست که بروید تو و دوباره درش بیاورید.»

آقا و خانم سالت به محض شنیدن این حرف هر دو با عجله به داخل اتاق گردورفتند و به طرف دهانۀ آشغالدانی دویدند و با دقت به داخل آن نگاه کردند.

خانم سالت داد زد: «وروکا! تو اون پائینی؟!»
جوایی شنیده نشد.

خانم سالت بیشتر به طرف داخل خم شد تا بتواند بهتر ببیند. او حالا درست لب حفره زانو زده بود و سرش را پائین برده بود. حالت خطرناکی بود. کافی بود فقط کمی او را هُل بدهند... یک هُل کوچک و بجا... و سنجابها دقیقاً همین کار را کردند!

او درحالی که مثل یک پرنده جین میزد با سر به داخل حفره پرت شد.

آقای سالت وقتی دید که زن چاقش به داخل حفره افتاد، گفت: «واي، خدای من! امروز آشغالها چقدر زیاد خواهند بود!» او دید که همسرش در تاریکی ناپدید شد و داد زد: «اون پائین چه جور جائیه، آنجینه؟!» بعد او بیشتر به جلو خم شد.

سنجبابها بسرعت رفتند پشت سر او و...

او داد زد: «کمک!»

ولی همان موقعی که داد زد، در حال افتادن بود، و درست همانطور که زشن و دخترش قبل از او رفته بودند، افتاد توی آشغالدانی. چارلی که با دیگران داشت از پشت در نگاه می‌کرد، گفت: «ای وای! حالا چه بلایی به سر آنها خواهد آمد؟»

آقای وانکا گفت: «فکر می‌کنم یک نفر پائین حفره آنها را میگیرد.»

چارلی پرسید: «اما کوره بزرگ مخصوص سوزاندن آشغالها چی؟»

آقای وانکا گفت: «آن را فقط یک روز در میان روشن میکنند. شاید امروز یکی از آن روزهایی باشد که میگذارند خاموش باشند. کی میدونه... شاید شانس بیارند...»

پدربزرگ جو گفت: «هیس! گوش کنید! یک آواز دیگر!»

از ته راهرو، که فاصله زیادی با آنها داشت، صدای طبل شنیده شد. بعد آواز خواندن شروع شد و او می‌لومپاها آواز و روکاسالت را خواندند:

وروکاسالت که میدونی رفته توی آشغالدونی
اما از اونجایی که ما هر کاری را دست می‌گیریم
تا وقتیکه تمام شده دیگه ولش نمی‌کنیم
فرستادیم تو آشغالها پدر و مادرش را هم
تایستکه تنها نباشه دوستهای خوب نازنین
شاید باید بتون بگیم و قتی و روکارفت پایین
با آشغالها قاطی میشه زیر زمین دوستهای او، از این به بعد
فرق میکنن، جور دیگه ن مثل یه کله ماهی که
صبح از بدن جدا شده الان میگه: «حال شما چطوره؟»
بابقیه میشه آشنا بعدش بازهم و روکا
آشغال گوشت گرم زده نونهایی که کپک زده
گلابی‌های گندیده پوست پیاز، گردوبی پوک
یه فرسخی بوش پیچیده غذای ترشیدهای که

روپله جا گذاشت و رفت چیزی که وقتی گربه رفت
که هر کدام یک بمو میده می‌بینه توی این راه
دوستهایی که وروکا همه از این قهقهه‌هاش رفتن توی آشغالهاست
 فقط باید باشه با وروکا؟ خودخواه و لوس و تئر خودش خودش رو لوس کنه؟
 گرفته و لوس و تئر کرده اونو؟ جواب این را کی میده؟
 تا اونها را پیدا کنید شریک جرمش کی بوده؟
 خیلی بده که مجبوریم بگیم برای همین، باید بگیم
 اونا هم افتادند پایین رفته توی آشغالدونی

حتی سقف این آسانسور با ردیف های متعدد دکمه‌های کوچک و سیاه پوشیده شده بود! اقلأ هزار دکمه روی هر دیوار و هزار دکمه دیگر روی سقف بود! و حالا چارلی متوجه شد که در کنار هر یک از دکمه‌ها برجسب کوچکی چسبانده شده که روی آن نوشته شده بود اگر آن دکمه را فشار دهید به کدام آتاق می‌روید.



آقای وانکا با افتخار گفت: «این فقط یک آسانسور معمولی نیست که آدم را بالا و پایین ببرد. این آسانسور می‌تواند به چپ و راست و گذگزی و هر طرف دیگری که فکر شن را بکنید برود! می‌تواند به هر کدام از اتاقهای کارخانه - هر جا که باشد - برود! فقط کافیست دکمه‌اش را بزنند... و جیرینگ!... راه می‌افتد!» پدربزرگ جو زیر لب گفت: «عالیه!» و درحالیکه به ردیف های متعدد دکمه‌ها خیره شده بود، چشمعلانش از هیجان می‌ترخشید.

آقای وانکا گفت: «تمام این آسانسور از شیشه بی‌رنگ ضخیم درست شده. دیوارها درها سقف، کف، همه چیز از شیشه درست شده تا بتوانند

۱۱۰- آسانسور شیشه‌ای

آقای وانکا گفت: «هیچ وقت چنین چیزی ندیده بودم! چه‌ها دارند مثل خرگوش ناپدید می‌شن! اما نباید نگران باشید! همه‌شان بالاخره پیدا می‌شن!»

آقای وانکا به گروه کوچکی که در راهرو در کنارش ایستاده بودند نگاه کرد. اکنون فقط دو کوبک - مایک تی‌وی و چارلی باکت - و سه نفر بزرگسال - آقا و خانم تی‌وی و پدربزرگ جو باقی‌مانده بودند. آقای وانکا گفت: «بریم؟»

چارلی و پدربزرگ جو با هم گفتند: «اووه، بله!» مایک تی‌وی گفت: «پاهام دارن خسته می‌شن. میخوام تلویزیون نگاه کنم.»

آقای وانکا گفت: «اگر خسته شدی، پس بهتره از آسانسور استفاده کنیم. همینجاست. بیایید! برویم تو!» و با جهشی کوتاه به سمت مقابل راهرو رفت و جلوی یک در دو لنگه ایستاد. درهای کشویی آسانسور باز شد و دو کودک و سه بزرگسال وارد آسانسور شدند.

آقای وانکا گفت: «بذر ببینم، اول کدام دکمه را فشار بدیم؟ یکیشون را انتخاب کنید!»

چارلی باکت بهت زده به دور و برش خیره شد. این عجیب‌ترین آسانسوری بود که در عمرش دیده بود. همه جا پر از دکمه بود! دیوارها و

آقای وانکا گفت: «البته که اتاق تلویزیون هم داریم، دکمه‌اش آنجاست.» او با انگشتیش به یکی از دکمه‌ها اشاره کرد. همه نگاه کردند. روی برچسب کوچک کنار این دکمه نوشته شده بود: «شکلات تلویزیونی» مایک تی وی فریاد زد: «جانمی! این اتاقِ میه!» و با شصت دکمه را فشار داد. بلا فاصله صدای شدید حرکت تندری شنیده شد. درها تقدی پسته شدند و آسانسور، انگار که زنبور نیشش زده باشد، از جایش پرید. اما به پهلو حرکت کرد! و همه کسانی که در آسانسور بودند، بجز آقای وانکا - که تسمه‌ای را که از سقف آویزان بود گرفته بود به روی زمین افتادند.

آقای وانکا در حالی که به شدت می‌خنید، گفت: «پاشید، پاشید!» اما همینکه آنها تلوتو خوران داشتند بلند می‌شدند، آسانسور مسیرش را عوض کرد و پیچید و آنها دوباره افتادند.

خانم تی وی داد زد: «کمک!»

آقای وانکا جوانمردانه گفت: «دست من را بگیرید، خانوم، حالا شد! حالا این تسمه را بگیرید! همه دستهایتان را بگیرید به تسمه‌ها. سفر ما هنوز تمام نشده!» پدربرزرگ جو پیر تلوتو خوران بلند شد و یکی از تسمه‌ها را گرفت. چارلی کوچولو که غیر ممکن بود دستش به آن بالا برسد، دستهایش را دور پاهای پدربرزرگ جو حلقه کرد و محکم آنها را گرفت. آسانسور با سرعت موشک حرکت می‌کرد. اکنون به سمت بالا می‌رفت. در مسیری که شبی تندری داشت، مثل اینکه از تپه خیلی شبی داری بالا می‌رفت، به سرعت بالا رفت. بعد ناگهان، انگار که به قله تپه رسیده بود و از پرتگاهی به پایین پرت شده بود، مثل یک سنگ به سمت پایین رفت و چارلی حس کرد که شکمش دارد به کلوبیش نزدیک می‌شود و پدربرزرگ جو داد زد: «جانمی! رفتیم!» و خانم تی وی، جیغ زد: «تسمه‌اش پاره شده! الان سقوط می‌کنیم!» و آقای وانکا گفت: «خانم عزیز، آرامش خودتان را حفظ کنید.» و آرام روی شانه او زد. و بعد پدربرزرگ جو به چارلی نگاه کرد که به پاهای او چسبیده بود، و گفت: «تو حالت خوبه، چارلی؟» چارلی داد زد: «خیلی خوش می‌باد! مثل قطارهای پارکهای تفریحی می‌ماند!» در حالی که به سرعت پیش می‌رفتد، از پشت

بیرون را ببینید!» مایک تی وی گفت: «اما چیزی نیست که ببینیم.» آقای وانکا گفت: «یک دانه از دکمه‌ها را انتخاب کن! هر کدام از بچه‌ها می‌توانند یکی از دکمه‌ها را انتخاب کنند! پس انتخاب کنید! عجله کنید! توی هر کدام از اتفاقها چیز خوشمزه و شگفت‌انگیزی دارد درست می‌شود.» چارلی به سرعت شروع کرد به خواندن نوشته‌های بعضی از برچسبهای کنار دکمه‌ها.

روی یکی از آنها نوشته بود: «معدن نبات عمق ۱۰۰۰ پا» روی یکی دیگر از آنها نوشته بود: «اتاق اسکیت روی بخ آب نباتی» بعدی....: «هفت تیرهای آب توت فرنگی فشنان» «درختهای تافی سبب برای کاشتن در باغ در انواع اندازه‌ها» «آب نباتهای متفجر شونده برای دشمستان شما» «آب نباتات چوبی شب‌نما برای خوردن در رختخواب در شب» «عناب نعناعی برای پسر همسایه دندانهایش را برای یک ماه سبز رنگ می‌کند» «کارامل‌های دندان‌پرکن. دیگر احتیاجی به دندانپزشک نخواهد داشت»

«آب نباتات کشی دندان چسبان برای پدر و مادرهایی که زیاد حرف می‌زنند» «آب نباتات لاستیکی وول خوره. بعد از قورت دادن در شکمتان وول می‌خورند»

«شکلات نامرئی برای خوردن در کلاس درس» «داد با روکش آب نباتات برای مکیدن» «استخر لیموناد گاز دار» «شیر شکلات سحرآمیز دستی. وقتی آنها را توی دستتان بگیرید، توی دهانتان بزهشان را احساس می‌کنید» «مکیدنی رنگین کمان. بعد از مکیدن می‌توانید شش رنگ تف کنید» آقای وانکا گفت: «یالا، یالا! همه روز که نمی‌توانیم صبر کنیم!» مایک تی وی پرسید: «تو این همه اتاق یک اتاق برای تلویزیون نیست؟»

می‌کند.» آقای تی‌وی گفت: «واویلا! یعنی ممکنه تصادف کنیم؟» آقای وانکا گفت: «تا حالا من همیشه شانس آور دادم.» خانم تی‌وی گفت: «حالا دیگر واقعاً حالم به هم میخورد.» آقای وانکا گفت: «نه، نه! حالانه! تقریباً رسیدیم! کلام را خراب نکنید!» یک لحظه بعد، صدای جیغ ترمزها بلند شد و حرکت آسانسور کند تر شد. بعد کاملاً توقف کرد. آقای تی‌وی درحالیکه صورت بزرگ عرق کرده‌اش را با دستمالی پاک می‌کرde، گفت: «عجب آسانسور سواری‌ای!» خانم تی‌وی با نفس بریده گفت: «دیگر هیچوقت چنین کاری نمی‌کنم!» بعد درهای کشویی آسانسور باز شدند و آقای وانکا گفت: «حالا یک دقیقه صبر کنید! گوش کنید! میخواهم در این اتاق همه خیلی مواطن باشند. اینجا چیزهای خطرناکی هست و شما باید با آنها و بردید.»

دیوارهای شیشه‌ای منظره‌های کوتاهی از چیزهای شگفت‌انگیزی را دیدند که در اتاقهای دیگر داشت اتفاق می‌افتد: لوله بسیار بزرگی که مایع غلیظ و چسبنده قهوه‌ای رنگی از آن بیرون می‌آمد و روی زمین می‌ریخت... کوه عظیمی با شبیهای تند که از شکلات‌شیری درست شده بود و اومپا لومپاها، که برای احتیاط مثل کوهنوردان با طناب به یکدیگر وصل شده بودند، سرگرم جدا کردن قطعات بزرگی از کناردهای آن بودند... ماشینی که پودر سفید رنگی مثل برف از آن خارج می‌شد و چیزی شبیه کولاک ایجاد می‌کرد... دریاچه‌ای از کارامل داغ که از آن بخار بلند می‌شد... دهکده اومپا لومپاها با خانه‌ها و خیابانهای کوچک و صدھا بچه اومپا لومپا که قدشان از ده سانتیمتر بیشتر نبود و در خیابانها سرگرم بازی بودند.... و حالا آسانسور دوباره یک مسیر صاف را در پیش گرفت، ولی به نظر می‌رسید که تندتر از قبل حرکت می‌کند، و همانطور که پیش می‌رفت چارلی می‌توانست صدای زوزه باد را از بیرون بشنود... و آسانسور چرخید... و پیچید... و بالا رفت... و پایین رفت... و..... خانم تی‌وی که رنگ صورتش سبز شده بود، داد زد: «داره حالم به هم میخوره!» آقای وانکا گفت: «خواهش می‌کنم حالتان به هم نخورد» خانم تی‌وی گفت: «اگر می‌توانی جلو مو بگیر!» آقای وانکا گفت: «پس بهتره این را بگیرید.» و کلاه سیلندر با شکوهش را از سر برداشت و آنرا سروته کرد و جلوی دهان خانم تی‌وی گرفت. آقای وانکا گفت: «این چیز وحشتناک را نگهدار!» آقای وانکا گفت: «نمی‌توانم این کار را بکنم. تا به مقصد نرسیم متوقف نمی‌شە. فقط امیدوارم در این لحظه کسی از آن یکی آسانسور استفاده نکند.» خانم تی‌وی جیغ زد: «کدام یکی آسانسور؟» آقای وانکا گفت: «همانی که توی همین مسیر در جهت مخالف حرکت

با تماشای آنها به شکل عجیبی احساس خطر کرد. آنجا چیز خطرناکی وجود داشت و او می‌پراست. آنها را می‌دانستند. آنها در اینجا نه با هم حرف می‌زدند و نه آواز می‌خوانند، و با آن لباسهای فضایی سرخ خود، آهسته و با دقت روی دوربین سیاه بزرگ حرکت می‌کردند.

در انتهای دیگر اتفاق، حدود پنجاه قدم دورتر از دوربین، یک او می‌پراست - که او هم لباس فضایی به تن داشت - در کنار میز سیاهی نشسته بود و به صفحه تلویزیون خیلی بزرگی خیره شده بود.

آقای وانکا، در حالی که با هیجان بالا و پایین می‌پرید، گفت: «بفرمایید این اتفاق آزمایش جدیدترین و بزرگترین اختراع من است. شکلات تلویزیونی!»

مایک تی وی پرسید: «اما شکلات تلویزیونی چی هست؟»

آقای وانکا گفت: «ای خدا، بچه آنقدر وسط حرف من نپر! از طریق تلویزیون کار می‌کند. من خودم از تلویزیون بدم می‌ماید. فکر می‌کنم استفاده کم از آن اشکالی نداره، ولی ظاهراً بجهه‌ها هیچ وقت نمی‌توانند آن را کم نگاه کنند. آنها می‌خواهند همه روز بنشینند و به صفحه تلویزیون زل بزنند و زل بزنند...»

مایک تی وی گفت: «عین من!»

آقای تی وی گفت: «خفه شو!»

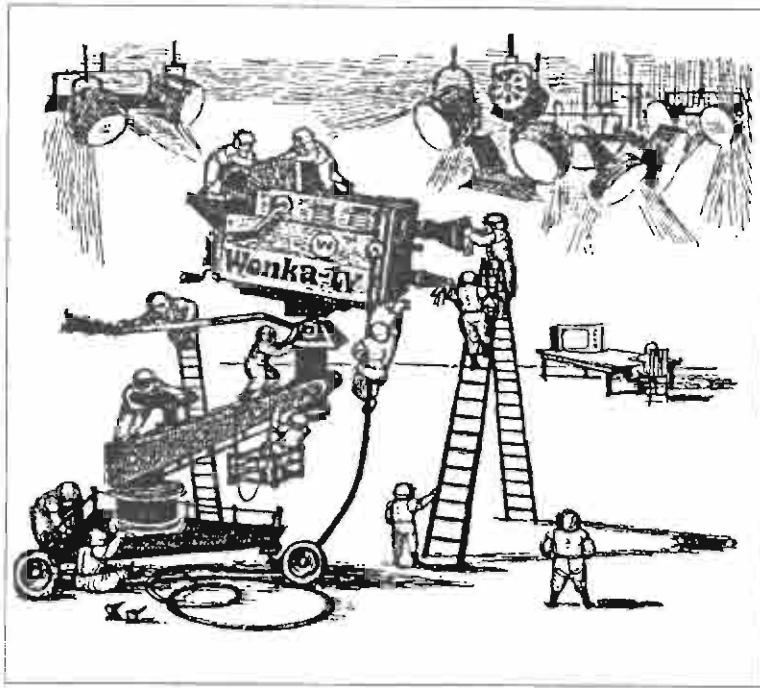
آقای وانکا گفت: «متشرکم. حالا برای شما می‌گم که این تلویزیون اعجاب آور من چطور کار می‌کند. ولی قبل از هر چیز، میدانید که تلویزیون معمولی چطوری کار می‌کند؟ خیلی ساده است. در یک طرف، جایی که تصویر گرفته می‌شود، یک دوربین فیلمبرداری بزرگ وجود دارد. کار را با فیلمبرداری از یک چیز شروع می‌کنند. بعد تصاویر به میلیونها تکه خیلی ریز تقسیم می‌شوند که آنقدر کوچک هستند که نمی‌توانید آنها را ببینید، و این تکه‌های کوچک بوسیله برق به آسمان فرستاده می‌شوند. آنها توی آسمان با سرعت به همه جا می‌روند تا اینکه ناگهان به آتن روی پشت بام خونه کسی برمی‌خورد. بعد آنها مثل برق از سیمی که مستقیماً به پشت دستگاه تلویزیون وصل شده پایین میان و توی تلویزیون آنقدر قاطلی‌پاطی می‌شوند تا همه آن میلیونها تکه کوچک

علم - اتفاق شکلات تلویزیونی

خانواده‌تی وی، به همراه چارلی و پدر بزرگ جو، از آسانسور بیرون آمدند و وارد اتفاقی شدند که چنان نور خیره کننده‌ای داشت و چنان سفیدی آن خیره کننده بود، که از درد چشم‌هایشان را بستند و سر جایشان ایستادند. آقای وانکا به هر کدام از آنها یک عینک آفتابی داد و گفت: «سریع اینها را بزنید به چشم‌هایتان و هر کاری می‌کنید اینها را توی اینجا از چشم‌هایتان برندارید! این نور می‌تواند شما را کور کنه!»

چارلی به محض اینکه عینک دودی‌اش را به چشم زد، توانست به راحتی دور پرش را نگاه کند. اتفاقی دراز و باریک را دید که همه جای آن سفید بود. حتی کف آنجا هم سفید بود، و ذرای گرد و خاک در هیچ جای آن نبود. از سقف، چراغهای خیلی بزرگی آویزان بود و نور خیره کننده آبی سفید آنها، اتفاق را پر کرده بود. بجز دو انتهای این سالن دراز، همه جای آن کاملاً خالی بود. در یک انتها یک دوربین خیلی بزرگ روی پایه‌ای چرخ دار سوار بود، و یک لشکر او می‌پراست. لومپا دور آن جمع شده بودند و لولاهاش را روغن کاری می‌کردند و پیچ هایش را تنظیم می‌کردند و لنز بزرگ شیشه‌ای آنرا تمیز می‌کردند. این او می‌پراست. آنها لباسهای لباسهای بسیار خارق العاده‌ای پوشیده بودند. آنها لباسهای فضانور دان با کلاه و عینک مخصوص به رنگ قرمز روشن به تن داشتند - لاقل لباسهای آنها شبیه لباسهای فضانور دان بود - و در سکوت کامل سرگرم کار بودند. چارلی،

اشعه‌های خطرناکی بیرون می‌داشته اند در یک ثانیه تو را به میلیونها نرده کوچک تقسیم کنند! به همین دلیل اومپا لومپاها لباس فضایی پوشیده‌اند! این لباسها از آنها محافظت می‌کنند! خیلی خوب! بهتر شد! خوب، حالا! دستگاه را روشن کنید!



یکی از اومپا لومپاها کلید بزرگی را گرفت و آن را پایین کشید. نور فلاش خیره‌کننده‌ای همه جا را گرفت. پدر بزرگ جو درحالی که دستهایش را تکان می‌داد، گفت: «شکلاته رفت!»

او کاملاً درست می‌گفت! شکلات به آن بزرگی کاملاً تا پایدید شده بود! آقای وانکا گفت: «تو راهه! الان به یک میلیون نرده کوچک تقسیم شده و بالای سرمان در حرکت است. عجله کنید! بباید اینجا! او با عجله به انتهای اتاق، جایی که تلویزیون بزرگ قرار داشت، رفت و بقیه به دنبال او رفته‌اند. او گفت: «صفحه تلویزیون را نگاه کنید! داره عیاد! نگاه کنید!»

دوباره سر جای خودشان قرار بگیرند (درست مثل بازی‌هایی که باید قطعات یک عکس را درست در کنار هم بچینید) و اجی‌مجی، لاترجی! تصویر روی صفحه تلویزیون ظاهر می‌شود...» مایک تی وی گفت: «طرز کار تلویزیون دقیقاً اونطوری نیست.» آقای وانکا گفت: «گوش چپ من کمی سینگینه، باید ببخشی اگر همه حرفهایت را نمی‌شنوم.»

مایک تی وی داد زد: «گفتم، طرز کار تلویزیون دقیقاً اونطوری نیست.» آقای وانکا گفت: «تو پسر خوبی هستی، ولی زیاد حرف میزند. خوب، حالا! اولین دفعه‌ای که طرز کار تلویزیون معمولی را دیدم، فکر خیلی بزرگی به سرم زدم. داد زدم؛ ببین! اگر آدم میتواند یک عکس را به میلیونها تکه تقسیم کند و آن تکه‌ها را از طریق هوا ارسال کند و بعد دوباره در نهایت آنها را سر هم کند، چرا من نتوانم همین کار را با یک قطعه شکلات انجام بدهم؟ چرا نتوانم یک قطعه شکلات واقعی را در قطعات کوچک به هوا بفرستم و بعد در نهایت آنها را سر هم کنم و آماده خوردن دریافت کنم؟»

مایک تی وی گفت: «غیر ممکنه!» آقای وانکا گفت: «اینطور فکر میکنی؟ پس این را نگاه کن! یک قطعه از بهترین شکلاتم را الان از این سر اتاق به آن سر اتاق می‌فرستم - بوسیله تلویزیون! آماده باشید! شکلات را ببایوردی!»

بلافاصله شش اومپا لومپا در حالی که روی شانه‌هایشان بزرگترین شکلاتی را که چارلی تا آنوقت دیده بود حمل می‌کردند، جلو آمدند. این شکلات تقریباً به اندازه تشكی بود که او در خانه‌شان شبها رویش می‌خوابید.

آقای وانکا توضیح داد: «باید بزرگ باشه. چون هر وقت بوسیله تلویزیون چیزی را ارسال کنید، همیشه خیلی کوچکتر از آنچه که بوده بیرون می‌دارد. حتی توی تلویزیون معمولی، وقتی از یک مرد گُنده تصویر می‌گیرید، روی صفحه تلویزیون هیچ وقت قد او بلندتر از یک مداد نیست، هست؟ پس حالا شروع می‌کنیم! آماده باشید! نه! همه چیز را متوقف کنید! ببین! مایک تی وی! برو کنار! خیلی به دوربین نزدیکی! از داخل آن

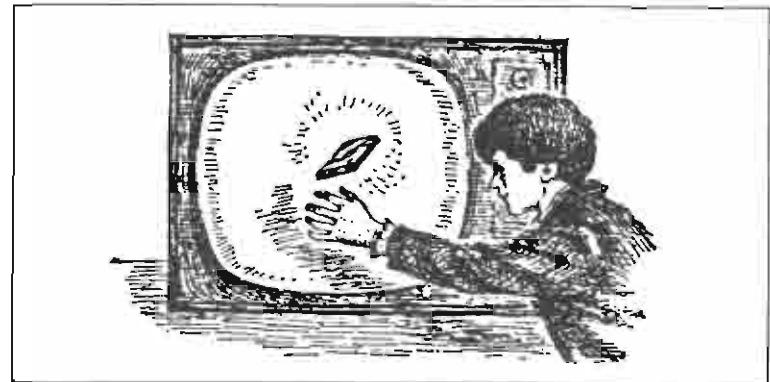
می‌گوید: «شکلات و انکا بخورید! بهترین شکلات دنیاست! اگر حرف ما را باور نمی‌کنید، خودتان یک دانه‌اش را امتحان کنید - همین حالا! و شما فقط دستتان را دراز می‌کنید و یکی از آن شکلاتها بر می‌دارید! چطوره، ها؟»

پدر بزرگ جو گفت: «محشرد! این دنیا را عوض می‌کنه!»

صفحه تلویزیون یک آن روشن و خاموش شد و بعد روشن شد. سپس ناگهان، در وسط صفحه تلویزیون یک قطعه شکلات کوچک ظاهر شد.

آقای وانکا، که لحظه به لحظه بیشتر هیجان زده می‌شد، داد زد: «برش دارید!»

مایک تی وی، در حالی که می‌خندید، گفت: «چطور میشه برش داشت؟ آن فقط یک تصویر روی صفحه تلویزیون است!» آقای وانکا گفت: «چارلی باکت! تو برش دار! دست را دراز کن و آن را بگیر!»



چارلی دستش را دراز کرد و صفحه تلویزیون را المس کرد، و ناگهان، به نحو معجزه‌آسا، شکلات به همراه انگشتانش حرکت کرد. او چنان متعجب شده بود که نزدیک بود آنرا بیندازد.

آقای وانکا داد زد: «بخورش! بخورش! خیلی خوشمزه است! همان شکلات است! توی راه کوچکتر شده، همین!» پدر بزرگ جو نفس نفس زنان گفت: «مطلقاً باور نکردنیه! این... این... یک معجزه است!»

آقای وانکا گفت: «تصورش را بکنید. وقتی شروع کنم به استفاده از این در سراسر کشور... شما در منزل نشسته اید و تلویزیون نگاه می‌کنید که ناگهان روی صفحه تلویزیون یک آگهی تجاری شروع می‌شود و صدایی

دویدن بود. او، همان لحظه‌ای که شنید آقای وانکا گفت: «تقریباً مطمئنم که میشه»، برگشت و تا جایی که می‌توانست تند دوید به طرف انتهای دیگر اتاق، جایی که دوربین بزرگ تصویربرداری قرار داشت. مایک تی وی همانطور که می‌دوید، گفت: «منو نگاه کنید! می‌خوام اولین آدم دنیا باشم که بوسیله تلویزیون از جایی به جایی فرستاده میشه!» آقای وانکا گفت: «نه، نه، نه!»

خانم تی وی فریاد زد: «مایک! وایستا! برگرد! به یک میلیون تکه کوچک تبدیل میشی ها!»

ولی حالا دیگر نمی‌شد جلوی مایک تی وی را گرفت. پسرک دیوانه، به دویدن ادامه داد، و وقتی جلوی دوربین بزرگ رسید، یک راست پرید به طرف دکمه آن، و سر راهش او مپا لومپاها را به چپ و راست هُل می‌داد و از آنجا دور می‌کرد.

او داد زد: «به امید دیدار، عوضی‌ها!» و دکمه را به سمت پایین کشید، و در همان حال، پرید جلوی نور خیره کننده لنزِ عظیم دوربین.

برق فلاش خیره کننده‌ای همه جارا گرفت و بعد سکوت حاکم شد. بعد خانم تی وی جلو دوید... ولی درست در وسط اتاق متوقف شد... همانجا ایستاد... به جایی که پسرش قبلًا ایستاده بود خیره شد... و دهان قرمز بزرگش کاملاً باز شد و جینگ کشید: «نیستش! نیستش!» آقای تی وی داد زد: «خدای بزرگ، او واقعاً رفت!»

آقای وانکا با عجله جلو رفت و به آرامی دستش را روی شانه خانم تی وی گذاشت و گفت: «باید امیدوار باشیم و مثبت فکر کنیم. باید دعا کنیم که پسر کوچولوی شما از آن طرف سالم بیرون بیاد.»

خانم تی وی در حالی که سرش را با دست می‌گرفت جینگ زد: «مایک! کجایی؟»

آقای تی وی گفت: «بهرت میگم کجاست. به یک میلیون تکه تقسیم شده و بالای سرمان با سرعت در حرکت است.»

خانم تی وی شیون‌کنان گفت: «این حرف را نزن!» آقای وانکا گفت: «ما باید به صفحه تلویزیون نگاه کنیم. ممکن‌هه لحظه‌ای برسه.»

۱۲- ارسال مایک تی وی بوسیله تلویزیون

مایک تی وی وقتی دید که شکلات بوسیله تلویزیون ارسال شد، حتی از پدربرگ جو هم هیجان زده‌تر شد و داد زد: «آقای وانکا، شما می‌توانید چیزهای دیگر را هم همین طوری از طریق هوا ارسال کنید؟ مثلًا برگه ذرت و گندم صبحانه؟»

آقای وانکا گفت: «وای، تو را به حان عمه‌ام! اسم آن چیزهای تهوع آور را جلوی من نیار! آیا میدانی آن چیزها با چی درست می‌شوند؟ با آن تراشه مدادهای چین و واچین دار که توی مداد تراش پیدا میشه!»

مایک تی وی پرسید: «اما اگر بخواهید میتوانید آنها را هم مثل شکلات بوسیله تلویزیون ارسال کنید؟»

- «البته که می‌توانم» مایک تی وی پرسید: «آدمها را چطور؟ می‌توانید یک آدم واقعی زنده را به همین شکل از جایی به یک جای دیگر بفرستید؟»

آقای وانکا گفت: «یک آدم! عقل از سرت پریده؟»

- «می‌خواهم بدانم میشه؟»

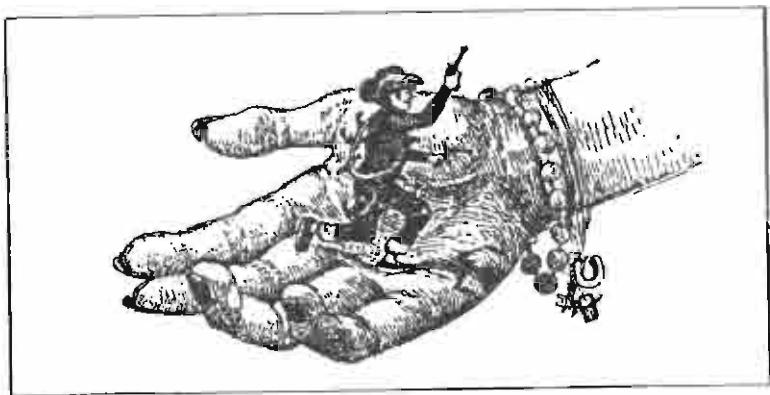
- «خدای من، پسر، واقعاً نمی‌دانم... فکر کنم بشود... بله، تقریباً مطمئنم که میشه... البته که میشه... اما من دوست ندارم دست به چنین کار خطرناکی بزنم... ممکن‌هه نتیجه خیلی ناجوری داشته باشه...»

ولی قبل از اینکه حرفهای آقای وانکا تمام شود، مایک تی وی در حال

او ایستاده بود و برای بینندها دست تکان می‌داد و گوش تا گوش لبخند زده بود.

آقای تی وی گفت: «ولی او کوتوله است!»
خانم تی وی گفت: «مایک، حالت خوبه؟ هیچ کدام از تکه‌هایت گم و گور نشده؟»

آقای تی وی داد زد: «دیگر بزرگتر از این نمی‌شے؟»
خانم تی وی گفت: «با من حرف بزن، مایک! یک چیزی بگوا بگو که حالت خوبه!»
صدای ریز و خفیفی که از صدای موشر، بلندتر نبود از دستگاه تلویزیون شنیده شد.
او گفت: «سلام، مامان! سلام، بابا! منو نگاه کنید! من اولین کسی هستم که تا به حال بوسیله تلویزیون ارسال شده!»
آقای وانکا دستور داد: «بگیریدش! زود باشید!»
خانم تی وی دستش را دراز کرد و مایک تی وی را از صفحه تلویزیون بیرون آورد.
آقای وانکا گفت: «هورا! سالم و درسته است! کاملًا صحیح و سالم!»



خانم تی وی، در حالی که به پسرک ریزه‌اش خیره شده بود و پسرک هفت تیرهایش را در هوا تکان می‌داد و از یک طرف کف دست مادرش به طرف دیگر می‌دوید، توپید که: «به این میگی صحیح و سالم؟»

آقا و خانم تی وی و پدر بزرگ جو و چارلی کوچولو و آقای وانکا، همگی دور تلویزیون جمع شدند و با حالتی عصبی به صفحه آن زل زدند. هیچ تصویری روی صفحه تلویزیون نبود.

آقای تی وی در حالی که پیشانی اش را پاک می‌کرد، گفت: «چقدر داره لفتش میده تا بیاد برسه.»

آقای وانکا گفت: «ای وای، ای وای. امیدوارم که هیچ قسمی از او جا نمونه.»

آقای تی وی با تندی گفت: «منظورت چیه؟»
آقای وانکا گفت: «نمی‌خوام نگران تان کنم، ولی گاهی اوقات این اتفاق می‌افته که فقط حدود نصفی از آن تکه‌های کوچک راهشان را پیدا می‌کنند و به گیرنده تلویزیون میرسند. هفتة قبل این اتفاق افتاد، نمی‌دانم چرا، ولی نتیجه این شد که فقط نصف شکلات دریافت شد.»

خانم تی وی از وحشت جیغی کشید و گفت: «یعنی فقط نصفی از مایک بر می‌گردد پیش ما؟»

آقای تی وی گفت: «بهتر است امیدوار باشیم که قسمت بالای تنش دریافت بشه.»

آقای وانکا گفت: «دست نگه دارید! به صفحه تلویزیون نگاه کنید! یک اتفاقی داره می‌افته!»

ناگهان صفحه تلویزیون روشن خاموش شد.
بعد خطهای موج داری روی صفحه ظاهر شد.
آقای وانکا یکی از پیچها را تنظیم کرد و خطهای موج دار از بین رفتند.
و حالا، خیلی آرام، صفحه تلویزیون شروع کرد به روشن و روشن‌تر شدن.

آقای وانکا داد زد: «داره میادا بله، خوب خودش است!»
خانم تی وی پرسید: «دُرسته است؟»

آقای وانکا گفت: «مطمئن نیستم. هنوز خیلی زوده که بشه تشخیص داد.»

تصویر مایک تی وی، ابتدا کم رنگ روی صفحه تلویزیون ظاهر شد
ولی لحظه به لحظه واضح‌تر می‌شد.

قد مایک تی وی قطعاً بیشتر از ۲/۵ سانتیمتر نبود.

آقای تی وی گفت: «او آب رفته!»

آقای وانکا گفت: «البته که آب رفته. چه توقعی داشتید؟»

خانم تی وی ناله کنان گفت: «خیلی بد شد! حالا چی کار کنیم؟»

و آقای تی وی گفت: «این جوری که نمی‌توانیم دوباره بفرستیمش مدرسه! لگدش می‌کنند! له می‌شود.»

خانم تی وی گفت: «دیگر هیچ کاری نمی‌تواند بکند!»

صدای ریز و خفیف مایک تی وی در آمد که: «او، چرا می‌تونم هنوز هم می‌تونم تلویزیون نگاه کنم!»

آقای تی وی داد زد: «نه، دیگر. هیچ وقت! به محض اینکه برسیم خانه دستگاه تلویزیون را از پنجره پرت می‌کنم بیرون. دیگر از تلویزیون به اندازه کافی کشیده‌ام!»

مایک تی وی وقتی این را شنید اوقات تلخی و حشتناکی به راه انداخت. او کف دست مادرش، شروع کرد به بالا و پایین پریدن و داد و فریاد، و سعی کرد انگشت‌های او را گاز بگیرد. او جیغ می‌کشید: «من می‌خوام تلویزیون تماشا کنم! من می‌خوام تلویزیون تماشا کنم! من می‌خوام تلویزیون تماشا کنم! من می‌خوام تلویزیون تماشا کنم!»

آقای تی وی گفت: «بیش به من!» و پسرک کوچولو را گرفت و او را در جیب روی سینه کش گذاشت و یک دستمال هم رویش چیزی داشت. در حالی که زندانی کوچولوی شدیداً عصبانی، سعی می‌کرد بیرون بیاید، صدای جیغ و داد از داخل جیب شنیده می‌شد و جیب تکان تکان می‌خورد.

خانم تی وی ناله کنان گفت: «او، آقای وانکا، چطور می‌توانیم دوباره او را بزرگ کنیم؟»

آقای وانکا در حالی که دستی به ریش خود می‌کشید و متفکرانه به سقف خیره شده بود، گفت: «خُب، باید بگوییم که این کار یک کمی سخته. اما پسر کوچولوها خیلی فئری و کیشی هستند. می‌توانند حسابی کشیان. در نتیجه کاری که می‌کنیم این است که می‌اندازیمش توی ماشین مخصوصی که برای آزمایش کیش آمدن آدامس از آن استفاده می‌کنیم! شاید این کار او را دوباره به شکلی که بود برگرداند.»

خانم تی وی گفت: «او، متشرکم!»

- «حرفش راهم نزنید، خانوم عزیز.»

آقای تی وی پرسید: «فکر می‌کنی چقدر کش بیار؟»

آقای وانکا گفت: «شاید کیلومترها کش بیار. کی میداند؟ ولی خیلی لاغر می‌شه! همه چیزها وقتی کشیده می‌شوند نازک‌تر می‌شوند.»

آقای تی وی گفت: «یعنی مثل آدامس؟»

- «دقیقاً!»

خانم تی وی با نگرانی پرسید: «چقدر لاغر می‌شه؟»

آقای وانکا گفت: «دقیقاً نمی‌دانم. به هر حال واقعاً هم اهمیتی ندارد، چون به زودی دوباره چاقش می‌کنیم. فقط کافی است سه برابر مقدار مصرف معمولی از شکلات سوپر ویتامین شگفت‌انگیز من به او بدهیم. شکلات سوپر ویتامین مقدار زیادی ویتامین آ، و ویتامین ب دارد. بعلاوه، ویتامین پ، ویتامین ت، ویتامین ث، ویتامین ج، ویتامین چ، ویتامین ح، ویتامین خ، ویتامین د، ویتامین ذ، ویتامین ر، ویتامین ز، ویتامین ڙ، ویتامین س، ویتامین ص، ویتامین ض، ویتامین ط، ویتامین ظ، ویتامین ع، ویتامین غ، ویتامین ف، ویتامین ق، ویتامین ک، ویتامین گ، ویتامین ل، ویتامین ن، ویتامین و، ویتامین ه، و باورتان بشه یا نشه، ویتامین ی هم دارد!

فقط دوتا ویتامین را ندارد؛ یکی ویتامین م چون مریض تان می‌کند، و یکی هم ویتامین ش چون باعث می‌شه روی سرتان، مثل سر گاو، شاخ سبز کند. اما مقدار خیلی کمی از کمیاب‌ترین و سحرآمیزترین ویتامینها - ویتامین وانکا - هم تووش هست.»

آقای تی وی با نگرانی پرسید: «آن ویتامین چی کار می‌کند؟»

- «بااعث می‌شه که انگشت‌های پاها بشیشه به بلندی انگشت‌های دستها بشیشه بشود...»

خانم تی وی گفت: «او، نه!»

آقای وانکا گفت: «نادانی نکنید. خیلی خیلی مفید است. آنوقت می‌تواند با پاها بشیشه بشوند.»

- «اما، آقای وانکا...»

از خودشون بینخود میشن
او نهاد و ساکت میکنه
بیرون شن، دعوا کن،
مشت و لئند پست بکن
تاناها و شام بپزین
اما شده همچو بشیند،
با اتفاق بچه شما
دور از جون بچه شما
تخیل او نهاد را باید میکنه
کور و کروابله و کودن میکنه
زل زده به تلویزیون
پاک دیگه از یاد میپردا
سفرش میشه مثل زله
زنگ میزنه، بخ میزنه
می میزنه و زل میزنه
باشه. قبوله، خیلی خیا
رو بندازیمش اون علوف
بچه هامون چیکار کنیم؟
اون قیدیعا تا وقتیکه
چیکار میکدن بچه ها؟
«طالعه! «طالعه! »
کتاب می خوین بچه ها
تو هر خونه، تو هر اتفاق
حتی تویی اتفاق خواب
یه جایی بود برای کتاب
افسانه های رنگارنگ
نینگها، غولها پریها
قبیله آدم خورا
دردهای دریاهای دور

با آشغالهایی که به بند پخش میکنه
خوب، به مامم می دوینم
نمی ذاره از پنجره
دیوار راست را بگیرن، بالا بزن
شما را راحت می دارن
فلرف بشورید، کار بکنید
فکر بکنید که این کارا
چه جور کارهایی می کنه؟
مغزا شونو میگدونه!
فکرشونو درهم و برهم می کنه!
بچه ای که از صبح تا شب
سرزمین قصه ها رو
ت خیلش می خشکه و
قدرت فکر کردن اون
نمی تونه فکر بکنه
حتما میگید که: «خیلی هب!
اما اگه تلویزیون
برای سرگرم شدن
مادر جوابتون می گیم:
این هیولا، نیومده بود
شمرده و بند می گیم:
نصف تمام عمرشون
جای کتاب فقط کتابخونه نبود
تویی اتفاق بچه ها،
توق فسه، روی زمین
کتابهای قشنگ
قصه فیل و اژدها
گنج تویی جزیره ها
ساحل دریاهای دور

آقای وانکا گفت: «خواهش می کنم بحث نکنید!» او برگشت و دستش را بالا برد و سه بار بشکن زد. بلا فاصله یک او مپا لومپا ظاهر شد و کنارش ایستاد. آقای وانکا، در حالی که تکه کاغذی را که دستورات کامل روی آن نوشته شده بود، به او مپا لومپا می داد، گفت: «این دستورات را اجرا کن. پسرک را تویی جیب پدرش پیدا خواهی کرد. برو! خدا حافظ، آقای تیوی!

خداحافظ، خاتم تیوی! و خواهش می کنم اینقدر نگرانی از خودتان نشان ندهید! همه آنها بعدا درست می شوند، می دانید که؟ تک تک شان...»

در آن سوی اتاق، او مپا لومپا هایی که دور و بیرون بزرگ بودند، شروع کرده بودند به کوبیدن بر طبل هایشان و با ریتم آن بالا و پایین می دویدند.

آقای وانکا گفت: «باز شروع کردن! متأسفانه نمی شود جلوی آواز خواندن آنها را گرفت.»

چارلی کوچولو دست پدر بزرگ جو را گرفت و آن دو کنار آقای وانکا در وسط آن اتفاق دراز و روشن ایستادند و به او مپا لومپا ها گوش دادند. و آنها آواز خواندند:

مهمترین چیزی که ما
اینه که همیچوقت نباید
بنه را باتلویزیون
اوون چیز احمقانه را
راهش ندادید، دکش کنید
هرجاساکه دیده ایم ما
زل میزنه، زل میزنه
خودشون رو پاک و می کنن
زل میزنه، که چشمашون
می افته پیش پاهاشون
از حدقه میاد بیرون
از خونه های اینجوری
افتاده بود روی زمین
زل میزنه و همی شین
همی شین و زل میزنه

۱۱۸- فقط چارلی مانده است

آقای وانکا برگشت و با سرعت به داخل آسانسور رفت و در همان حال گفت: «اتاق بعدی دوست دارید کدام باشه؟! بیایید! عجله کنید! باید راه بیفتیم! حالا چند تا بچه دیگر مانده»

چارلی کوچولو به پدربزرگ جو نگاه کرد، و پدربزرگ جو به چارلی کوچولو.

پدربزرگ جو از پشت سر او صدا زد: «آقای وانکا، فقط... حالا فقط چارلی باقی مانده».

آقای وانکا برگشت و به چارلی خیره شد.

کتابهای کوچیک‌ترا
آفشاشتره کوهان داره؟
غورباقه‌هه غذاش چیه؟
بچه‌های اون زمانه
هنوز کتاب همراه‌ونه
تلوبیزیون را بر دارید
بجاش یه جاکتابی خوب بذارید
گوش نکنید به ناحساب
داد بزمن، هوار کنن
لگد بمه دیوار بزمن
اما، نقرسید، قول می‌دم
می‌رن کتاب دست می‌گیرن
مزه خوندن کتاب
چشم‌ماشونو باز می‌کنه،
اون‌وقته که فکر می‌کتن
یک‌هو می‌شن دعاگوتون
ما برای مایک تی‌وی هم
بر بکنیم و ببینیم چیکار می‌تونیم بکنیم
اگه یه وقت نشد که کاری بکنیم
بلایی که سرش اومد، حقش بوده



همه ساکت بودند. چارلی در حالی که که محکم دست پدربزرگ جو را گرفته بود، سرگایش ایستاد. آقای وانکاکه و نمود می‌کرد متعجب شده، گفت: «یعنی فقط تو باقی موندی؟!»

چارلی خیلی آهسته گفت: «خُب بله، بله.»

ناگهان آقای وانکا هیجان فراوانی از خود نشان داد و گفت: «پسر عزیزم، این یعنی تو برندۀ شدی!» او با عجله از آسانسور بیرون آمد و با چارلی دست داد و چنان با شور و هیجان دست او را تکان داد که نزدیک بود کنده شود.

او گفت: «او، بـهـت تبریک میـگـم. واقعاً تبریک میـگـم. بـیـنهـایـت خوشحالم! از این بـهـتر نمـیـشـد! چـهـ عـالـیـ! مـیدـانـیـ، من اـزـ اـولـ هـمـ اـحسـاسـ مـیـکـرـدـمـ کـهـ توـ برـندـهـ مـیـشـیـ! آـفـرـینـ، چـارـلـیـ، آـفـرـینـ! عـالـیـ! حـالـاـ خـوبـیـهاـ وـ خـوشـیـهاـ وـاقـعـاـ شـروعـ مـیـشـوـدـ. اـماـ نـبـایـدـ اـینـ پـاـ کـنـیـمـ! نـبـایـدـ اـونـ پـاـ کـنـیـمـ! حـالـاـ حتـیـ اـزـ قـبـلـ هـمـ کـمـتـرـ وقتـ دـارـیـمـ! خـلـیـ کـارـ دـارـیـمـ کـهـ بـایـدـ قـبـلـ اـزـ تـامـ شـدـنـ اـمـروـزـ اـنـجـامـ بـدـیـمـ! فـقـطـ فـکـرـشـ رـاـ بـکـنـ کـهـ مـقـدـمـاتـیـ بـایـدـ تـهـیـهـ بـشـهـ! وـ چـهـ کـسـانـیـ رـاـ بـایـدـ بـیـارـیـمـ! اـمـاـ خـوشـبـختـانـهـ آـسـانـسـورـ بـزـرـگـ شـیـشـهـایـ رـاـ دـارـیـمـ کـهـ بـهـ کـارـهـاـ سـرـعـتـ بـدـهـ! بـپـرـ توـیـ آـسـانـسـورـ، چـارـلـیـ عـزـیـزـمـ! بـپـرـ توـیـ شـماـ هـمـ هـمـینـطـورـ، جـنـابـ آـقـایـ پـدـرـبـزـرـگـ جـوـانـهـ، نـهـ، اـولـ شـماـ بـقـرـمـایـیدـ. اـینـ طـورـیـ لـرـستـهـ! اـخـبـ پـسـ اـینـ دـفعـهـ مـنـ دـکـمـهـایـ رـاـ کـهـ بـایـدـ فـشـارـ بـدـیـمـ اـلـتـخـابـ مـیـکـنـمـ! چـشـعـانـ درـخـشـانـ آـبـیـ آـقـایـ وـانـکـاـ یـکـ لـحظـهـ روـیـ چـهـرـهـ چـارـلـیـ مـانـدـ.»

چارلی فکر کرد که الان یک چیز عجیب اتفاق خواهد افتاد. اما نمی‌توسید. حتی عصبی هم نبود. فقط حسابی هیجان زده بود. پدربزرگ جو هم همینطور. چهرا پیرمرد که همه حرکات آقای وانکا را زیر نظر داشت، از هیجان برق می‌زد. آقای وانکا دستش را به طرف دکمه‌ای که روی سقف شیشه‌ای آسانسور بود دراز کرد. چارلی و پدربزرگ جو هر دو سرشار را بالا برداشت تا نوشه روی پرچسب کوچک کنار دکمه را بخوانند.

روی پرچسب نوشته شده بود - بالا و بیرون.

چارلی با خودش فکر کرد: «بالا و بیرون؟ این چه جور اتفاقیه؟» آقای وانکا دکمه را فشار داد.

درهای شیشه‌ای آسانسور بسته شدند.

آقای وانکا گفت: «محکم بگیرید!»

سپس تُرق آسانسور مثل موشک مستقیم به سمت بالارفت! پدربزرگ جو داد زد: «جانمی جان!» چارلی به پاهای پدربزرگ جو چسبیده بود و آقای وانکا سمهای را که از سقف آویزان بود، گرفته بود و آنها به سمت بالا رفتند و رفتند - این بار مستقیم به سمت بالا می‌رفتد و چرخش و پیچیدنی نبود - و همینطور که آسانسور تندتر می‌رفت، چارلی می‌توانست صدای باد را از بیرون بشنود. پدربزرگ جو دوباره داد زد: «جانمی جان! جانمی جان! بیرون که رفتم!»

آقای وانکا در حالی که با دستش به دیوار آسانسور می‌کوپید، داد زد: «تندتر! تندتر! اگر از این تندتر نزیم، هیچوقت رد نمی‌شیم!» پدربزرگ جو گفت: «آها! صبر کن تا بینی اسالها بود که حسرت فشار دادن این دکمه را داشتم! ولی تا حالا این کار را نکرده بودم! بارها و بارها وسوسه شده بودم! او، بله، رسوسه شده بودم! ولی نمی‌توانستم حتی فکرش را تحمل کنم که توی سقف کارخانه یک سوراخ گنده ایجاد کنم! حالا داریم میریم، بجهه‌ها! بالا و بیرون!» پدربزرگ جو گفت: «منظورتان این نیست که... واقعاً منظورتان این نیست که این آسانسور...»

آقای وانکا جواب داد: «او، چرا منظورم همینه! صبر کنید تا بینید بالا و بیرون!»

پدربزرگ جو داد زد: «اما... اما... اما... این از شیشه ساخته شده! می‌شکنه و به یک میلیون تکه تبدیل می‌شیه که!»

آقای وانکا، مثل همیشه سرحال و شنگول گفت: «شاید اینطور باشه، ولی شیشه‌اش خیلی ضخیمه.»

آسانسور با شتاب پیش رفت، بالا و بالا و بالا، تندتر و تندتر و تندتر.

سپس ناگهان، شُرُق! - و صدای بسیار شدید شکستن چوب و کاشی

درست از بالای سرshan شنیده شد، و پدربزرگ جو داد زد: «کمک! تمام شد! کارمان تمام شد!» و آقای وانکا گفت: «نه، کارمان تمام نشد! رد شدیم! رفتم بپرون!» بله، آسانسور از سقف کارخانه عبور کرده بود و اکنون مثل موشک در آسمان اوج می‌گرفت، و آفتاب از سقف شیشه‌ای آسانسور به داخل می‌تابید. ظرف پنج ثانیه به ارتفاع هزار پایی آسمان رسیده بودند.

پدربزرگ جو داد زد: «آسانسور دیوانه شده!»

آقای وانکا با خونسردی گفت: «نترسید، آقای عزیز.» و یک دکمه دیگر را فشار داد. آسانسور همانجا ایستاد و در هوا معلق ماند، مثل هلی کوپتر بالای کارخانه و شهر- که مثل عکس‌های کارت پستال زیر پایشان قرار داشت - در جا زدا! وقتی چارلی از کف شیشه‌ای آسانسور که روی آن ایستاده بود، به پایین نگاه کرد، توانست خانه‌های کوچک دورافتاده و خیابانها و برف سنگینی را که همه جا را پوشانده بود ببیند. ایستادن روی شیشه بی‌رنگ در بالای آسمان حس غریب و ترسناکی داشت. آدم احساس می‌کرد که اصلاً روی هیچ چیز نایستاده است.

پدربزرگ جو گفت: «ما در امانیم؟ این چطوری بالا می‌ماند؟»

آقای وانکا گفت: «با نیروی شکر! یک میلیون نیروی شکر!» و بعد، در حالی که به پایین اشاره می‌کرد، گفت: «إه، نگاه کنید! بقیه بچه‌ها دارند میرند خانه‌هایشان»

۱۹- سایر بچه‌ها به منزلهایشان می‌روند

آقای وانکا گفت: «قبل از اینکه هر کار دیگری بکنیم، باید بریم پایین و یک نگاهی به دوستهای کوچولویمان بندازیم.» او دکمه دیگری را فشار داد و آسانسور پایین رفت، و بزودی درست بالای دروازه کارخانه قرار گرفت.

حال چارلی که به پایین نگاه می‌کرد، توانست بچه‌ها و پدر مادرهایشان را ببیند که در داخل کارخانه، جلوی دروازه، گروه کوچکی تشکیل داده بودند.

او گفت: «من فقط می‌توانم سه تاییشان را ببینم. کدامشان نیست؟» آقای وانکا گفت: «فکر می‌کنم مایک تی وی باشه، ولی بزودی می‌دان کامیونها رو می‌بینی؟» و به صفحه کامیونهای بزرگی که جلوی کارخانه بود اشاره کرد.

چارلی گفت: «بله، آنها برای چی هستند؟»

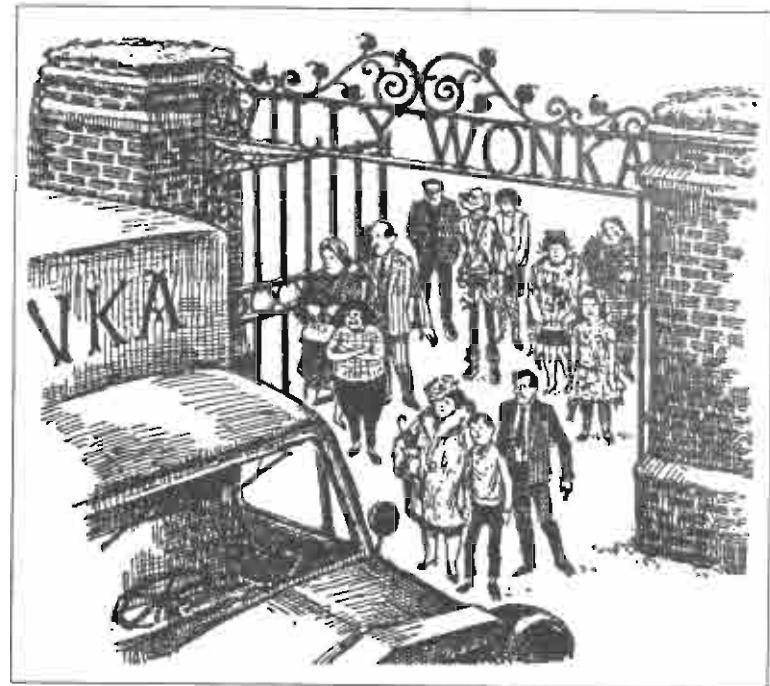
آقای وانکا گفت: «باید نیست روی بلیط‌های طلایی چی نوشته بود؟ هر کدام از بچه‌ها به اندازه مصرف عمرشان با خودشان شکلات و شیرینی و آب نبات به خانه می‌برند. برای هر کدامشان یک کامیون پُرپُر آنجا هست. آها! او دوستمان آگوستوس گلوبه! می‌بینیدش؟ داره با پدر و مادرش سوار کامیون اول میشه!»

چارلی بہت زده پرسید: «یعنی واقعاً حالت خوبه؟ حتی بعد از بالا

پدر بزرگ جو گفت: «ما یک تی وی هم داره میاد! ای دای بیداد! چی کارش کردند؟ قدش حدود سه متر شده و مثل مو باریک شده!» آقای وانکا گفت: «روی ماشین آزمایش آدامس زیادی کشیدندش. چقدر بی احتیاط بودند!»

چارلی گفت: «ولی برای او چقدر وحشتناک!» آقای وانکا گفت: «اصلًا اینطور نیست. او خیلی خوش شانس است. همه تیمهای بسکتبال کشور سعی خواهند کرد او را به تیم خودشان ببرند. اما حال وقتش است که این چهار بچه مسخره رو ترک کنیم و بریم. یک چیز خیلی مهمی هست که می‌خواهم با تو در میان بگذارم، چارلی عزیزم.» آقای وانکا دکمه دیگری را فشار داد و آسانسور در آسمان بالا رفت.

رقن از توی آن لوله وحشتناک!» آقای وانکا گفت: «کاملاً حالت خوبه.» پدر بزرگ جو که از دیوار شیشه‌ای آسانسور به پایین خیره شده بود، گفت: «او عوض شده! قبلًا چاق بود! حالا مثل پر کاد باریک شده!»



آقای وانکا در حالی که می‌خندید، گفت: «البته که عوض شده. توی آن لوله چلانده شد. یادتان نمی‌آید؟ نگاه کنید! آن هم دوشیزه ویولت بورگارد، جوندبهزرگ آدامس! به نظر میاد که بالاخره توانسته‌اند آب میوه رو ازش خارج کنند. خیلی خوشحالم. چه سر حال به نظر میاد! خیلی از قبل بهتر شده!»

پدر بزرگ جو گفت: «اما صورتش بنفسه!» آقای وانکا گفت: «همینطوره. آه، خوب کاریش نمی‌توانیم بگذیم.» چارلی گفت: «ای وای اوروکا سالت و آقای سالت و خاتم سالت بیهاره رو نگاه کنید! سر تایپایشان پُر از آشغال!»

آقای وانکا سرشن را به یک طرف خم کرد و ناگهان گوشۀ چشمها یافش
چروک‌های ریزی ظاهر شد که علامت لبخند بودند. و گفت: «ببین، پسر
عزیزم، تصمیم گرفته‌ام که همه آنجا را به تو هدیه کنم. به محض اینکه
سن تو به اندازه کافی برسد، تمام آن کارخانه مال تو می‌شود.»
چارلی به آقای وانکا خیره شد. پدر بزرگ جو دهانش را باز کرد که
حرف بزند، اما کلامی از دهانش بیرون نیامد.

آقای وانکا که اکنون لبخند بزرگی بر چهره داشت، گفت: «کاملاً
درسته. واقعاً می‌خواهم آن را به تو بدهم. اشکالی که ندارد، دارد؟»
پدر بزرگ جو به زور نقش را بالا آورد و گفت: «بدینش به اون!
حتماً دارید شوخی می‌کنید.»

- «شوخی نمی‌کنم، آقا. کاملاً جدی می‌گم.»

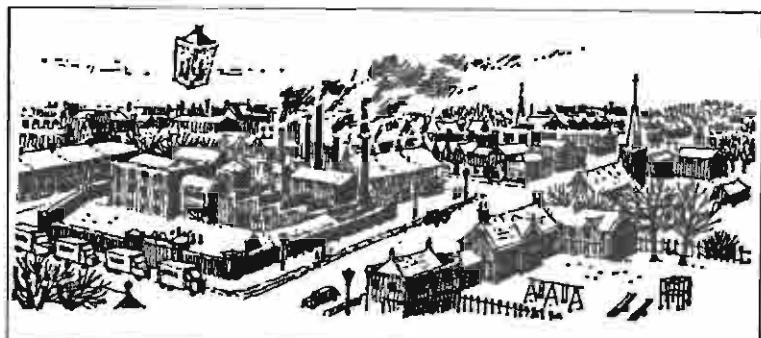
- «اما...اما آخه برای چی می‌خوايد کارخانه‌تان را به چارلی بدهید؟»
آقای وانکا گفت: «گوش کنید. من دیگر پیر شدمام. من خیلی پیرتر از
آن هستم که به نظر می‌می‌اد. تا ابد که زنده نمی‌مانم. خودم نه بچه‌ای دارم و
نه خانواده‌ای. خب وقتی انقدر پیر بشوم که دیگر نتوانم خودم کارخانه را
اداره کنم، کی می‌خواهد آنجا را بچرخاند؟ بخاطر او مپاها هم که شده،
یکی باید آنجا را اداره کند. البته هزار تا آدم زرنگ هستند که حاضرند هر
چیزی بدهند و هر کاری بکنند تا بتوانند این فرضت را به دست بیاورند که
جای من را بگیرند، اما من اونچور آدمها را نمی‌خوام. اصلًا آدم بزرگ
نمی‌خوام باشه. آدم بزرگ به حرفاهم گوش نمی‌ده، این است که یاد
نمی‌گیره. آدم بزرگ‌ها سعی می‌کنند اونطوری که خودشان می‌خواهند
کارها را انجام بدهند، نه آنطور که من می‌خوام. این است که باید یک بچه
باشه. بچه‌ای می‌خوام که عاقل و مهربان باشه، کسی که بتوانم تا زنده
هستم همه اسرار با ارزش شکلات و آبنبات سازی ام را برایش بگویم.»
چارلی گفت: «پس به این دلیل بود که آن بلیط‌های طلایی را دادید
بیرون!»

آقای وانکا گفت: «دقیقاً! تصمیم گرفتم که پنج تا بچه را به کارخانه
دعوت کنم، و در پایان روز از هر کدام بیشتر خوش آمد برند بشود!»
پدر بزرگ جو درحالیکه زبانش می‌گرفت و بالکنت حرف می‌زد، گفت:

۶۳- کارخانه شکلات سازی چارلی

اکنون آسانسور بزرگ شیشه‌ای بالای شهر قرار داشت. داخل
آسانسور، آقای وانکا، پدر بزرگ جو، و چارلی کوچولو ایستاده بودند.
آقای وانکا که پایین را نگاه می‌کرد، گفت: «چقدر کارخانه شکلات
سازیم را دوست دارم.» بعد مکثی کرد و برگشت و با قیافه‌ای خیلی جدی
به چهره چارلی نگاه کرد و پرسید: «تو هم آنجا را دوست داری، چارلی؟»
چارلی گفت: «او، بله. فکر می‌کنم آنجا شگفت‌انگیزترین جای
دنیاست!»

آقای وانکا با قیافه‌ای جدی‌تر از همیشه گفت: «خیلی خوشحالم که این
حرف را زدی. بعد به چهره چارلی خیره شد و گفت: «بله، واقعاً خیلی
خوشحالم که این حرف را زدی. الان برات می‌گم چرا.»



تخت بیرون نیامده‌اند.» آقای وانکا گفت: «خب تخت را هم با خودمان می‌اريم؛ شما نظور که آنها رویش خوابیده‌اند. توی اين آسانسور برای تخت خواب هم جای کافی هست.»

پدربزرگ جو گفت: «آن تخت را نمی‌شه از خانه بیرون آورد. از در رَد نمی‌شه.»

آقای وانکا گفت: «نباید نامید بشید! هیچ چیزی غیر ممکن نیست! حالا می‌بینید!»

اکنون آسانسور بالای خانه کوچک خانواده باکت قرار داشت.

چارلی گفت: «میخواهید چیکار کنید؟»

آقای وانکا گفت: «میخوام برم تو و آنها را بیارم.»

پدربزرگ جو پرسید: «خطوری؟»

آقای وانکا در حالیکه دکمه دیگری را فشار می‌داد، گفت: «از راه سقف.»

چارلی داد زد: «نه!»

پدربزرگ جو فریاد زد: «دست نکهدار!»

آسانسور صدای شترقی کرد و از سقف خانه گذشت و در اتاق خواب پدربزرگها و مادربزرگها فرود آمد. گرد و خاک و کاشی شکسته و تکه‌ای چوب و سوسک و عنکبوت و آجر و سیمان روی سر سه آدم پیری که روی تخت خوابیده بودند ریخت، و آن سه فکر کردن که دنیا به آخر رسیده است. مادربزرگ چورجینا بیهوش شد، دندانهای مصنوعی مادربزرگ جوزفین از دهانش بیرون افتاد، پدربزرگ جورج پتو را روی سرش کشید، و آقا و خانم باکت با عجله وارد اتاق شدند.

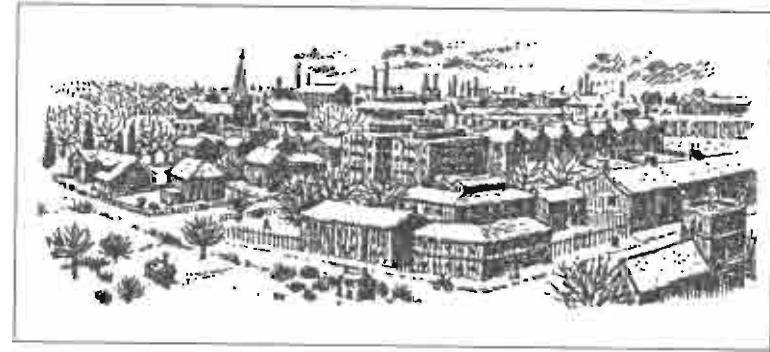
مادربزرگ جوزفین گفت: «نجاتمن بیدا!»

پدربزرگ جو در حالیکه از آسانسور بیرون می‌امد، گفت: «آرام باش، همسر عزیزم، ما هستیم.»

چارلی در حالیکه با عجله خودش را به آغوش مادرش می‌رساند، گفت: «مادر! مادر! مادر! گوش کن تا بگم چی شده! همه‌مان داریم میریم که توی کارخانه آقای وانکا زندگی کنیم، به او کمک کنیم که آنجا را اداره کند

«اما، آقای وانکا، شما واقعاً و حقیقتاً می‌خواین که همه این کارخانه به این بزرگی را بدین به چارلی کوچولو؟ هر چی باشد...» آقای وانکا گفت: «برای چانه زدن وقت نداریم! باید بلاfacله بریم و بقیه خانواده را بباوریم - پدر چارلی و مادرش و هر کس دیگری که ان دور و بر باشد! همه‌شان می‌توانند از این به بعد توی کارخانه زندگی کنند! همه آنها می‌توانند تا وقتی که چارلی بزرگ شود و بتواند خونش کارخانه را اداره کند در چرخاندن آنجا کمک کنند! خانه‌تان کجاست، چارلی؟»

چارلی از بیست کف شیشه‌ای آسانسور به خانه‌هایی که زیر پایش بودند و برف آنها را پوشانده بود، خیره شد. بعد، در حالیکه به خانه‌شان اشاره می‌کرد، گفت: «اونجاست! آن کلبه کوچولوی که درست کنار شهر قرار گرفته، آن کوچیکه...»



آقای وانکا گفت: «دیدمش! و چند دکمه دیگر را فشار داد و آسانسور به سمت خانه چارلی پائین رفت.

چارلی بالحن غم‌انگیزی گفت: «میترسم مادرم با ما نیاد.»

- «آخه برای چی؟»

- «چون مادربزرگ جوزفین و مادربزرگ چورجینا و پدربزرگ جورج را تنها نمی‌گذارد.»

- «اما آنها هم باید با ما بیایند.»

چارلی گفت: «نمی‌توانند بیایند. آنها خیلی پیرند و بیست ساله که از

و او همه‌اش را داده به من و...و...و...»
خانم باکت گفت: «چی داری می‌گی؟»

آقای باکت بیچاره گفت: «خانه‌مان را نگاه کن! همه‌اش خراب شده!»
آقای وانکا بر حالیکه جلو می‌پرید و با گرمی دست آقای باکت را
می‌نشود. گفت: «آقای عزیز خیلی از ملاقات شما خوشوقتم. نباید نگران
خانه‌تان باشید. به هر حال از این به بعد دیگر هیچ‌وقت احتیاجی به آن
نخواهید داشت.»

مادر بزرگ جوزفین داد زد: «این مردک دیوانه دیگه کیه؟ نزدیک بود
نه همان را بکشد!»

پدر بزرگ جو گفت: «این خوب آقای ویلی وانکاست.»
حینی طول کشید تا پدر بزرگ جو و چارلی توانستند برای همه توضیح
بدهند که در سراسر آن روز دقیقاً چه اتفاقی برایشان رخ داده بود. و حتی
بعد از شنیدن توضیحات آنها، هیچیک از اعضای خانواده حاضر نبود با
آسانسور به کارخانه برود.

مادر بزرگ جوزفین داد زد: «من ترجیح میدم تو تخت خودم بمیرم!»



مادر بزرگ جورجینا گفت: «من هم همینطور!»
پدر بزرگ جورج اعلام کرد: «من حاضر نیستم بروم!»
این بود که آقای وانکا و پدر بزرگ جو و چارلی، بدون توجه به داد و
فریاد آنها، تخت را هل دادند و آنرا به داخل آسانسور بردن. بعد آقا
و خانم باکت را هم هل دادند و به داخل آسانسور بردن. سپس خودشان
هم به داخل آسانسور رفتند. آقای وانکا دکمه‌ای را فشار داد. درها بسته
شدند. مادر بزرگ جورجینا جیغ کشید. و آسانسور از جایش بلند شد و از
سوراخ سقف بیرون رفت و در آسمان باز به پرواز درآمد.
چارلی روی تخت رفت و سعی کرد پدر بزرگ و مادر بزرگ‌هایش را که
هنوز شدیداً وحشت‌زده بودند، آرام کند. او گفت: «خواهش می‌کنم نترسید.
کاملاً امنه. داریم به شگفت‌انگیزترین جای دنیا میریم!»
پدر بزرگ جو گفت: «چارلی راست می‌گه.»
مادر بزرگ جوزفین پرسید: «وقتی برسیم، آنجا چیزی هم برای
خوردن پیدا می‌شه؟ از کرسنگی دارم تلف می‌شم! همه خانواده دارن از
گشنگی تلف می‌شن!»
چارلی با خنده گفت: «خوراکی هم پیدا می‌شه؟ اووه، صبر کنید تا ببینید!»



